

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228211

UNIVERSAL
LIBRARY

BROWN
BOOK ONLY

228211

در مطبع می نشیند و کتبش را در مطبع می چاپد



اوت ستایش و ثنا بحضرت خالق کبریا که افراد بشر را از سائر مخلوقات برگزیده و تاج کرامت
و تقدیر مناسبتی آدم بر سر نهاده و وجود هر موجود را به پیرایه زمین الناس حسب الشهوات منزه
مزمین و محلی ساخته بر صدر نهی لباس لکم و انتم لباس لمن علی و او قادر بی ست که بقدرت او
قوت مصوره نوع و مسان شمایح جسمانی را در محله ارحام آرایش داده و مردان ارواح را به سلسله
از دوزن جرم و طاساخت صکنه که بگفتش مشاطه نامه گویان همین بر سبط زمین پیرایه صدنگ
بهار و پیر و بر و ارید آید از ششم پیرایه ستم نفوس خلقنا کم از و آجا فردی را بی زنج نگذاشت ابیات

ز سحر نامه در بزم گلشن	چراغ کل کند از باد روشن
ز حکمش بسکه شبنم جبت چاره	فردا دور و از گردون متار

جیمی ست که دیده جان از تنایش نوار جالش چون نگاه از فروغ آفتاب دور طلیعی که اوراک
قد و سمان طار الا علی بلکه کبریا پیش معرفت بخور و قصور شب نشینان شوق صومره جمال و از یتیمی
دل در غرویش مستخرن لیلی ذکر کمال و اگر گرمی بهنگامه ذوق در جوش ابیات استاد

لطیف است
وای سوت درگاه
معدنی بدن
چشم و بینی کا لب
انتخاب صفا علی
چرخ هم رفیع نام
در آخراست
بعوضت بگردد
زنگار مد علم
عده که
لا یفتخرون بدين
خطا بی کرده و
از سوره اعلی بیتی
صفا ستم فضیلت
نجات افکات

اگر ابرو اگر دریا اگر جوست	بوصفت گوهر کینائی دوست
نه نیل بر گلش تبیع خوانست	که هر خناری به قسیمیشتانست

صنوف صلوات منجیات بجناب سرود فرمکنات که غرض از ایجاد عالم کون فساد محض اظهار
انوار ذات آن معدن نبوت و بنات است و مقصود از بعثت انبیا و رسل براعز الاستیلا
رساله رسالت رباعی

و انشمن ضعی نشان دیش کردند	و دلیل اذابوصف سواش کردند
این جهان کائنات که موجود شده	ایجاد همه ز خاک کویش کردند

تا لسان آفتاب بینشش بروست آباد از زمین و سموات در نشیده بر زده شفاعت ما ارسلان
بر نوصی خصصات اتم خطوط رحمت کشیده ذات مقدسش شبستان گشت کنز مخفی را نور افرا
شمنه ست ظلمت سوز و وجود و نورش بر زم اول مخلق اند نوری را ز بیا شاد هست عالم زود
الامال همراه به تناسی جبهه سائی فعل بر آتش از پای تا سر خمیده و خورشید هر صبح بشوق زیارت رفته
مقدسش گریبان تاب و دیده به آفتاب افشانی حرم محرمش روح القدس را فخر کنین بیمار و بی نی
استان هایلونش حور العین را نور العین قرآن نام پاک حمد که ظلم و صفات احد و ابسته حلقه
اوست و شگفتگی گلزار احد و دشت و اسکان از اینتراز کیسوی عنبر نیمه او را رباعی

احمد که شهبه سریر لولاک آمد	جانی ست که از آیش تن پاک آمد
یک حرف ز مجموعه عذ و شرفش	لولاک لما خلقت الافلاک آمد

صلوات الله علیه و آله الطیبین الطاهیرین الواصلین و صحابه الراشدین الصالحین که هر یک
تیره در دوزان بودی ضلالت را مصیح هدایت و آسمان اعجاز و معرفت را آفتاب امامت اند
هر کس که حکم مثل اهل بیتی کسفینه نوح بر شاه راه اقتدا و این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هرگز
از طوفان موج غیر عمران حوادث دنیوی و ملامط محیطا شورانگیز بلبات اخروی ساحل نجات یافت
علی الخصوص هدیه هزار رحمت نثار بران قافله سالار جیوش معرفت و حقیقت دلدل تا ز جلال عالم

که کون و فساد
بفتح سو و روشن
دیار و زمین
عاجات افلاک
طرح عسلت بغم
اول تحریف صادر
مهر و در آخر توانی
جمع ماضی و بعین
قیاس قصات
قاضی در دشت
مادی و معنات
جمع فارسی و انجیر
وصف شرف توبین
از ادبک آمد
سبق ادبش بنده
و ایک آمده تو فیج
نور صغیر که
آمد و لولاک
خلقت الافلاک
آمد ۱۲

توک آرایش و قطع تمغات و آسایش خود با کرده عمری در حسرت بسر میبرد و بجا بده نفس کج داشته
 در غیبت شوهر هزار هموم زندگی می گذرانند و گاه باشد که با ستیلا می محبت خود را از صدر سر
 آن دلاک سازند بلکه در دیار بند وستان آنکز زنان جزات اندیش و فاکیش از مرده شدن شوهر آن
 خویش هست بر پاس ناموس حفظ محبت گماشته به تنیم مراسم مهر و وفا و تنیده اسباب عجبی و تحنیه متاع
 همزی پر داخته رخت عروسی پر خود آراسته جامه و تن بغالیه آغشته پروانه وار مردانه کردار با پیکر
 بیجان شوی فرخنده خوی خود را در آتش خاکستر ساخته رفو دوام اتحاد بنام خود در دفتر روزگار
 ثبت می کنند بقول شاعری

در محبت چون نمن هند و کس مرده نیست	هر چراغ کشته مردن طاقت پروانه نیست
------------------------------------	------------------------------------

و مردان با وصف اصناف آسایش در مقام خلوص صفات اکثر خلاف طبقات نسوان بوده اند اگر
 قلم بدست مای بود عیوب مردان بالتصریح می نگاشتیم و امانت زنان تمام تر محوی ساختیم
 و برین معنی چند سیاح و عقلا نیز تمیید سخن و تائید انجمن کردند و در نیابا مثال و حکایات در میان
 آوردند و بعضی جهانگرد و تجربه کاران و حکایات آن چنان بیان کردند که حیرت عظیم و موجب عبرت برآ
 حضار و سامعین گردید بعد از انتشار محفل بعضی اجاب راقم را بران آوردند که این حکایات دلیله
 بقید تحریر آرند که تا در زمانه ناپادنا هر تجربه کار را در راجعه یادگار و دیده هر عالی نظر را کمال الجواب است
 اگر دو لاجرم ارشاد صادقان و فاضلان در سن یک هزار و دصد و هشت و چهارم ^{۱۲۶۴} هجری بمباد شاه
 جمجاه خورشید کلاه گردون جناب بلال رکاب سحاب خیام ششتری غلام ماه جمال نیسان نوال
 مظلوم نواز ظالم گذارفته سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستره خاقان زمان سلیمان مکان
 زیب و رنگ جهان بینی طراز اکلیل کامرانی ابوالمنصور ناصر الدین سکندر رجاه بادشاه عادل فیض
 سلطان عالم و اجد علی شاه بادشاه غازی خلد اسد ملکه و سلطانه عباتا بطر زیادگار باوصف
 مزید اضطراب و طبع به انتشار بر صفحه روزگار ثبت و ضبط کردم هر چه بد تکلف از زبان و خامه قلم
 به کم و کاست همه داخل کتاب گردیده رسم تصنیف دو را زکار انکاشتم و آنچه از زبان یاران یا قسم

راست بر است نگاشتم و ناسخ به طراز دانش گذاشتم

خوشتر آن باشد که سرد لبران	گفته آید در حدیث دیگران
----------------------------	-------------------------

امید از دقیقه سنجان ادا نم آست که این میان تازه را که با سلوب جدید طراز ترخیص یافته
 بسط طریقی منزه از دل نسا زد و کرم عیب بیعی که شایان حق انگاهان است نظر اصلاح بر گمارند
 و این چنین طراز را بشیم و عای خیر یاد آورند و الله الموفق بهو اعلم بالصواب الیه المرجع و المناب
 فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان خواند چند پر ضرور که مقتضای مصلحت و دقت لطوف
 مقام مفاد چند و ضمن آن تصور و ملحوظات بعض سیل نقل می نمایند که در ولایتی نسبت
 مشرق منصب سلطنت زنان را مسلم است و مردان را اختیار نمی باشد تا که آن بر سر بر حکومت
 نه نشینند بنامی که مادر و پدرش موسوم داشته اند تا فرقی باشند و هرگاه بخت کامرانی جلوه گیرمشود
 به تاج العالم معروف میگردد و عادت ملکه آن دیار چنان میباشد که هر صبح بر عاری فیمل سوار شده
 بیرون قلعه می آید. خاصان مملکت و ارباب فیج را با بار کوفتش میدید لیکن بجز پدر و شوهر سخن کسی
 بنیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجاایبات آن دیار گویند که زنان مشرق عقل تمیز و فهم بسیار
 ندارند چنانچه بسبیل ذرا که پخته طراز سواد میاید حکایت

یکی از مدما بخصر یاد شاهای غرضه داد که زنان شرقیه بد لحاظ و به تمیزی میشوند سلطان بنظر امتحان
 و تجربه از هر چهار جانب مشرق و غرب و شمال و جنوب خزان خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه پیر
 محلی گردانیده بمنادست خود برگزید بعد مرد چندین روزی بادشاه متصل محل سراسر شام زیب
 اجلاس فرموده بمشاهده تماشای رقص و معاشرت مصروف بود آخر شب بملاحظه بادشاه همان سخن
 ندیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن غریبه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که چنان
 چنان شب اندک است سلطان پرسید چگونه دانستی التماس کرد که مردارید حلقه بینی سرد در محسوس میکنم
 بعد از آن زن جنوبیه را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که غریب طلوع صبح می شود
 بادشاه پرسید که بر تو کشف این معنی چگونه شد گفت مره بر برگ قبول بی کیف است بعد همچنین از هزاران

شب زن شمالیه را پسید او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می شود فرمود که از چه سبب طاق کشتی
عرض کرد که یا حضرت پدر تو چرا غیب تنگ است چون نوبت هتفاس را ازین شرقیه رسید و گفت
فریب است که سفیده صبح نمایان گردد و فرمود که این معنی چگونه بدر که تو آمد ابلاتامل گفت که یا حضرت
مرا حاجت بول و براند داعی گشته ازین باعث دانستم که طلوع صبح فریب است ازین حرف
خواصان محل محدرات حرم بقعه و خنده زنده و طبع بادشاه هم منتقص شد فرمود که راست گفته اند
که زنان مشرق از تیره عقل بهره ندارند و لائق محفل بادشاه نباشند و همان دم او را از مجلس خود
مبجور گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان اشر از واجب لازم است حنائی منانه انانیه که یقیناً
خضراء الدمن حنائی زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بالاین شوهر تربیت آنها
ناید و منانه زنی باشد مالدار که ببال خود بر شوهر برت گذارد و انانیه زنی باشد پیشتر ازین شوهری
داشته باشد که بزم و قیاس و بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند
و کینه افکند از زنی است که در جلباب عفت مستور باشد اما پیش مردم در رغبت شوهر بدر کفصاح
او داعی بر قفای شوهر نهد و خضراء الدمن زنی باشد جمیل الابداس و بدگوهر و تشبیه او بسبزه
مزن که کرده اند کما گویند که زنان را در سه حالت افتد اولی دادن کار و در مردمان نیست زیرا که
بسبب نقص عقل و فتور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک و در محض تزلزل افتد اما بعضی نسوان
در مصالح جهان داری و کشور کشائی و کارگزاری و شجاعت و سلاح بازی و فنون نیزه اندازی
و دوزاندیشی و دکاوت و رموز فسی و وفای کیشی و نکته نبی و شعر فسی و سخن آرائی و بلاغت فصاحت
و تقوی و صلاحیت از مردان قصب بسیار ربوده اند چون در مآثر متقدمین بهم متاخرین حکایات
شان بسیار است و ایراد آن درین مقام پس اطالط موجب طالت و فقدان مطالب است
الا ایراد مناظره رابعه بصیری درین مقام جلوه هتفاسان میدهد که روزی لطیفان بصیر و پیشوایان
رفتند و بطر زکا بره گفتند که زنان چند عیب دارند که در مردان نیست پرسید آن کدام است گفتند
اول ناقص عقل اند و دوم گواهی و وزن برابر یکسر و معتد است سوم ناقص دین اند چرا که در هر طایفه

لایق باقی باقی
موجود و لازم بود
مقتضی باقی
از ماضی و جاری
نجات از ناچار
است اخذ از
نیل بکسر
چشمه سبزه
انبات الفات
در قصب است
بدون غالب
غالب آمدن
سبقت و پیشی
کردن از اجابت
عذر عذر
اس عذر

بعد از معلوم چند روز از عبادت خالق جل و علا باز آیند چنانچه آنکه هیچ زنی بدرجه نبوت نرسیده
 این مدارج قادر بر مردان عطا کرده را به جواب داد که بهست است امامردان عیوب چند
 دارند که خداوند جلیل زنان را از ان محفوظ داشته بلکه گونه حرمت زنان ظاهر ساخته اول آنکه زن
 محنت نباشد این خاصیت مردان است دوم هیچ زنی دعوی الوهیت نکرده سوم حج انبیا و الیها
 و اوکیا از بطین نان تولد شده در کنار آنها پرورش یافته چهارم مردان در بدری گردند و بالکشتا
 روزمره هر چه مال و متاعی آرند پیش نمان می گذارند و آنها بی تکلف بتصرف خودی آرند پس
 این خلیل حرمت زنان باشد و آنکه در کلام مجید یافرموده که ان کید کن عظیم هر چند که در مردان نیز تفتیل
 و جعل شدید است الا بعض زنان صورت کید بسیار لطیف و جمیل بزر بلائست مدارا توان یافت
 که لا تخفی علی اهل التجربه ان بعض مقصود درین مقام بیان حکایات چند است که سیاحان جهان گرد و بعضی تجریدگان
 صحرا و روز پیشم خود دیده و اکثر گوش خویش شنیده اند چنانچه اکنون طراز از تسام می باید

آغاز حکایات

شبی ابو تراب سیاح از اسسار طوک ماضید را رقم حکایت کرد که در زهرت آباد هندوستان سلطان بود
 کامران شاه صاحب شکوه عدالت پژوه رعیت پرور و عدالت گستر و قتی و دلامنی صعب ستونی گشت
 و عقول اطباء می آن دیا را زاد را که ماهیت آن متعسر گردید و هیچ دارو و دمنه بر اثری نه بخشید چون از
 اخلاف و اعقاب متفحصه نداشت لاجرم از زندگانی خود مابوس بعد افسوس ز را و عیان مملکت را
 و حیثیت کرد که چون این خالکدان کدورت را پدید و کرم هر کس که قبل از طلوعه عز اندر شهر بیرون در آید
 نوکلا علی التناج کامرانی بر سر او گذارند و عنان فرماندهی در کف اقتدارش سپارند حاصل دس که
 شمع حیات بادشاه کامران از تند با و اجل خاموش گردید و ستاره زندگانی در رنگنای غروب هضا
 خراشید ارکان بارگاه نقش او را بعد حرمت و عزت بنک سپردند و اشک حسرت از دیده بختیندگان گران
 فرمان پذیر بانصرام و حیثیت ملک یکی را از مستعین برین معنی بر گماشتند آورده اند و صبح حکم تقدیر

کس که از در شهر بیرون درآمد غار کشی بود و عمر سی ساله قاعده خود چنان داشت که مدت شش ماه در
 غفکه زیبا بان آوردی و متصل قصر سلطان ذخیره نمادی و شش ماه بغرض خاطر نزد لشکریان و سائر
 طبقات ملازمان شاهی فروخته پس در بارگاه سلطان آوردند و اعیان مملکت بجز
 آهنگند علی الغور بجا می بردند و سورتن بهفت آب بهستند و لباس شاهی مکل بجوهر آیدار
 پوشانیدند سائر ارکان مملکت هجوم آوردند و تاج فرمان روائی بر سرش نهادند و تخت حکومت
 نشانیدند و همایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بجنور او آوردند و مانند بارگاه اطباق چو
 بطریق شتار نشانیدند و نذر ها گذرانیدند و سکه زدند و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرمانی بر سر و
 قباهای حکومت در بر خود دید آب رنگ تازه بر چهره او و وید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی و زیر پیر
 ابراحاشش چو نازل می شود از آسمان | بر زمین گل می کند در جگر گوهر می کند
 روز دوم سلطان همایون بخت بطرز دیگر فرمان روائان روی زمین برو سادۀ کامرانی جلوس
 و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاشرت حاضر شدند بساط حکم و فرمانی همدرشت قاعده چنان
 اجرا یافت که همایون بخت برو سادۀ کامرانی جلوس می نمود و جمیع کار گزاران و پیش و امم مملکت
 بفرط خوش اسلوبی انتظام میدادند و سلطان بنکین و جبروت زیمب فرای مست سلطنت بوده
 و در پنج مسمه مداخلت نمیکرد و هر روز انتظام سلطنت باینین و پذیر از استحکام می پذیرفت و سکنه
 از ارکان جبابنهانی مشغول نگه داشت برین معنی مدت شش ماه سرآمد روزی حسب دستور حضور بپایون بخت
 و اکیس خدمت و سائر توابع سلطنت حاضر بودند و حاجت از او در آمد و پاپائ التماس سائید که شکر و کار
 از اقلیم دیگر بآکنای و اردو بارگاه است و دستوری حضور می خواهد همایون بخت باحضار او
 فرمان و او پس اشتهر سوار با نامه نامدار حاضر آستانه فلک و قار گردید و بعد تقدیم دلایح تسلیم و تعظیم و عطا
 بادشاه زمین خدمت بیوسید و بطرز ادب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان همایون بخت در آورد
 چون بادشاه از کتابت و قرائت محض نام آشنا بود و وزیر اعظم سرزمین را بکشاد و بیان مضمون نامه خواند

نامه سلطان میرزا فرمان روای بدخشان

حمد خداوند مالک الملکی است که کوچه چشمش اوج حد امکان را از حد شرقی ازل تا مغرب بفر گرفته و فرمان نافرمانی و کونانی را از شهرستان عدم بر آورده در صوبی وسیع الفضای وجود موجود و ساخته

ابیات

بلندی و ه افسر سمروران	سری بخش بخت بلند افسران
کنده هر چه خواهد بود حکم نیست	کجایان دادن کشتن و اورا یکی است

و پس از گفت ای کی که طغیانه هدایت او در اکناف عالم بلند گردیده و سایر طبقات جن انس از شرق تا غرب غاشیه اطاعت بدوش عقیدت کشیده ابیات

محمد بشیر بیعت سنان	نم از تیغ او گردن سرکشان
ظفر یاب از فضل پروردگار	منظر بر اعدا دم کارزار

اما بعد بسایح صد اقت مجامع رسید که سلطان کامران فرمان روی آن دیار و ساد آرا می جنت الما و اگشت و بجایش خار کشته بر مسند گلدوز حکومت نشست هنگامه ابیات و ریاست بر سکنه آن دیار گرم دارد و خطبه بنام خویش میخواند این امری است از معیت جهانگیری بسیار دور و این کار نیست خلاف عقل و شعور که اهل حرفه بی داعیه مجرب و ساد ریاست قرار گیرند و ملاطین اولی الزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خراسان نفوذ حق قلعه کشایان نامدار است در حقه خاک نشینان کوچه و بازار طوطا طاق حق شناس آن بود که بجز و اصغای ابن اخبار چشم انگیز بدان صورت کوس عزیمت زخم و امان صحرای آن دیار را به انبوه جنود طلاک و قود فر گیرم الا بوقوع موافق چند عبادت در نتیجه این مهام تاخیر رود و درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بجز وصول مکتوب علی الفور بخلع لباس مناصب ریاست پرداخته چار بالش مارت را بگذاردی و سر در حلقه اطاعت ابن خاندان عظمی در آرمی

تکبیر بجای بزرگان نتوان زد بگداخت	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
و السلام علی من اتبع الهدی چون وزرائی کار گزار از مطاعنه ناسمه نامدار فارغ شدند	

همایون بخت مکمل داد که لطیفی را بموقع نیکو دارند و از ادای مراسم عزت و اتمام ماکول و مشرب
 و قیقه فرد نگذارند و بهیر را فرمان داد که باستشاره وزیر اعظم باین شائسته جواب نامه رقم زند گویند
 که وزیر را در ترتیب جواب طرفه و سوسه و طبلان مغرور خاطر افتاد که تا هفته عشره مضموئے و طبع
 نشان مرشم نگردد و جوابی نسکت سوال پیرایه اسلوب نمیشد لاجرم انجی بعد طول انتظار روزی
 پیش بادشاه حاضر گردید و زمین ادب بوسید و بهایه عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که
 هنوز کامیاب جواب نشتم همایون بخت ازین معاطه در حیرت افتاد و زرای مصلحت اندیش را
 یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جوابی از ایشان پدید نرفته که ام وقیقه مشکل بود
 که در حل و عقد آن تاخیر رود و سپس از آن دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون هر چه از زبان خود
 بگویم علی الفور قلمبند نموده نقد و تنقیص در گفت لطیفی گذارند و بهیر بضاطر از حسب الحکم قلم برداشت
 و شاهد تقریر بادشاه را باین طرز بر حلیه تحریر برآست

جواب نامه از طرف همایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بیقیاس بدیه بارگاه قاد و جلیل کثیر العطا یا که بقدرت بالغه گردن فرزندان روسته
 زمین را گاه از فراز سر بر بفرش حصیر درآرد و خاکساران خاشاک چین را گاه از بساط ساده
 غبرابالای مسند زرد و ز حکومت نشاند مالک الملکی که نواعتن یکی را به کشور کشائی و در انداختن
 دیگری را از فرمان روانی طغرائی غزای منشور قدرت پر کمال و ست اعزاز سر فراز و اذلال مستحق
 لذت عنوان صحیفه جمال و اجلال او نه باند میرش سهراب کاروند در تقدیرش نور بار نواعتن او
 باقتضای فضل ست و برانداختن ببقاضای عدل هر تنی دلکش که از این دهه قصار و ناید رشوه
 خامه تقدیر اوست و هر صورت و فریب که در جلوه گاه وجود بنظر آید نگاشته کلک تصویر او رباعی

گاه از پرپشته همائے سازد	که طعمه موراثه و بوائے سازد
برهم شکنند کاسه صد کسری را	تا دسسته کوره گداز سازد
والوف نیجات نثار درگاه کریم واجب الشظیم سرخیل عرصه اتنا ارسلناک زبیاے مسند لولاک	

له فخر
 زنی ازین
 بنده و دولت
 که آن خط
 بر نشان
 از نشان
 اقبال بنویس
 فاجه این
 لفظ نکست
 در خاطر نشا
 خوشتر غدا
 خط سبزی
 باند جلیقه
 که اقبال
 حاکم سلطان
 بهشت خیل سلطان
 اوصل جلال
 اکبر شاه
 از خاشاک

که بسطوط همصنایم برقی تابش شریعت مومنان را سائر آفاق کوس هدایت نواخته و گردن سر بلندان
قوافل غوایت را از پایه عزت و در پهن خاک ندانستند آهسته

محمد که بے دعوت تخت و تاج	ارشادان بیشمشایب تندخا
فرستاده خاص پروردگار	رساننده حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رفته رفته کلک مدبران انش پرده بود و محبوب سید عزیز البی شمع
افروز کاشانه وصول گردید از مضمون نامه عنبرین شامه باستشام پیوست که حصول خبر جلوس
امین بنده بارگاه احدیت بر سر پر دولت خدا داد آن نقاده و دوامان شکست را و در معرض تحلیل
و طلال گفتند و الفاظ چند بر دعوای ظلمات و حوصله خواستگاری ریاست که زبان زوفا نه رنگ
طراز شد تشالش بر آئینه دل صفای منزل جلوه ناگردید بر ضمیر عالی فطرتان ز روشناس تجربه کاران
بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانه دنیا هر کس نوبت نبوت کوس هر دین بر موهب و باطن خود در گری
هر نگارنده نشو و نما را باست و کامکاری هر یک مرتبه بر تبه می و مد اگر طرز عالم بیک روشنی نایب بی کار
ظهور عالم کون فساد مستور گردد و گردش دایره این دوران و دورنگ هر آن زور و بی گردانی ادوا نقش
جدید بر صفت امکان جلوه گر سازد و هر دم ساقی محفل شوم و صبا می تازه و در بدو ره می گساران
جهان میرساند اگر نور خورشید کم نگر و درونی بازار انجم چرخان افرازد و اگر ظلمت شب بساط خود بر یزدان
فرغ مهر چه رنگ پر تواند از او حاصل این ملک دولت خدا داد که بسا عجب است و با همگرا از کاخ طاعت
تقدیر بدست افتاد و نشان کبر بانی است که عطای بی منتش احدی را از انعمای خود بے نصیب نماند
و قیام الالباب احسان وجود که در خدائن و نقود بر رویم کشاد و انیک از احسان بی پایان بی نیانست
که هر فرد را از خوان نعمت سرمدی حصه رسدی قسمت بقسمت میرساند مقام تامل و غور است که هرگاه
روشن گوهران تقدیر من و تو را بے نام و نشان را در یک نفس بدرجه آفتاب طالع تاب رسانیده
قدرت و عکس از ان عجب نیست که در یک چشم زدن ملک و مال آن و الا در سنگاه هم در کف حکومت
ورنگداده این مقام غفلت نیست بلکه محل عبرت که مقسمان مانده تقدیرش گاه بفرمان می رسد

وگاه از دست می ربایند و بدگر می دهانند اسبای استاد

خدا می راست بزرگی و ملک بی انباز	بدگر می که تو بینی بجاریست اوست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست	کسی بقوت بازوی خویش نکشاست
گرا بل معرفتی دل تا خرت بندی	نه در خزائن دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادن عاقلان اند	که روی آب نه جای قرار و بنیادست

المخلص انیکه عزیمت باین صوب محض بلعوب است بلکه خلافت رای اولی الالباب

با صاف دل مجاهد له با خویش دشمنیست	هر کس کشد بر آینه خنجر خود کشد
------------------------------------	--------------------------------

بالآخر بعد ترتیب جواب الهمی باین شایسته رخصت یافت و همایون بخت به تنه کارزار سامان
 رزم و پیگار بر آراست و از هر ناحیه آنقدر فوج گران با ساز ویران فرا هم ساخت که از کشت
 انتشار گرد و غبار سوار از بیاض نتوان شناخته شد

یکی لشکر آراست در سپین دشت	که از گرد و اسپان هوامیره گشت
سر پرده و خیمه زو بر دو میل	زمین گشت پوشیده از نمل و پیل
چو هر گونه سامان بر انداختند	بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس همایون بخت با کوبه حشمت و اجلال بعد قطع سمول و جمال و همه شبان روز فرار سیده
 چون بلائی ناگمانی در ملک مخالف زلزله جیروت افکنند سلطان پیرزا و اسل بدیشان
 که غافل از ورود و چو در یاد و چو بود در چارم و چو جیروت غوطه خورده با ستشاره عمائد ملک مصلحت دیگر
 بجز محاربه و مقاتله بمطارش منظور نکرد بدلائم و دتانی عمائد لشکر خود را به تنظیم قشون و تسویه
 صفون حکم داد بعد از آن خود بهانردی جلدات و زور بازو به نخوت همپایه دلیران در
 میدان حرب مستاد و سر که آریان تندخو از طریقین طبل و پیله پیکار کوفتند و نوا نوا گرد و نبرد
 برافروختند بهادران سپاه همایون بخت هر جانب که عنان گلگون می تاخندند سواران
 از خون کشندگان گلگون می ساختند خستین کسی که از لشکر بیان برخاک هلاک افتاد سپهسالار

معانی

نتیجه

چهار

شش

پنج

و

علاق

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

معنی
تغییر
تغییر
تغییر

فتح سلطان میرزا بود که در ترقی مهام اکثر دیار و نظم سپاه بر صغار و کبار اختصاص یافت اعتبار شد
 بجز و شیوع این حادثه بادشاه تنگدست بر سپاه سلطان میرزا و زیدین و دلهای لشکریان از فرط رنج
 لرزیدن گرفت بالاخر سلطان میرزا یکی را از مخصوصان پیش بهایون بخت فرستاد و به پیام مختص
 و قبول خراج و ارسال و وصدر از غیر قبیل و اسپان نازی و زلفه و قطعات جوهر عالیه بخش و دیگر
 اقمشه نفیسه اساس آشتی و بساط دوستی را نشید و مقرر گردانید بهایون بخت این معنی را از طاعت غیبی
 پیدا داشته و حصول چندین مال و منال را فو ز عظیم و مصلحت غایبه القصوی انکا شسته اول عهد به
 مشتمل بر چند شرط است عا سناست بعد از استحکام عهد و موافقت حصول مراد و نخواه از هر صند و کجا
 فقاره نهضت نواخت و در اندک مدتی بصلح و احشام داخل سواد ملک خود گردیده سز زدن با
 رشک بهارستان ارم گردانید بعد اوا می سجده شکرانه قاور یگان سائر اعیان دولت سپه سالاران
 بلند فطرت را بخلع فاخره و صلات و افرو سز ز ساخت و هر یک را علی حسب القدر بهدارج خطاب
 بوالعقاب خواست سر رشته انتظام آفاق گیری بپانگی طراز استحکام یافت سائر گردن کشان
 دیار سر بر خط عجز و انکسار نهادند و غواشی اطاعت بردوش جان کشیدند نسیم نصرت غیبی میدم
 بیوشان اقبالش زید و اکثر بلاد بلا کاوش پیکار بر زیر نگین کشید

کسی را که دولت کند یا وری	که یارو که یا و کند او رے
چون بهایون بخت از مخاطره انتظام ممالک مقبوضه فارغ اقبال و حصول دولت و مال بخشید اقبال گردید در همان قرب زمان و خمر را از اعیان سلطنت در عهد مزاجت در آورده بساط معاشرت مهمل ساخت بعد و در یک سال و چند ماه فرزنده بدر سپاه خورشید لقا بود آمد که چنین نیکو عدم نظیر از کلک نقش طرازان انکار خانه تقدیر کتر بروج شود و جلوه پذیر گشته انوار شوکت و جهان بینی از همین اومی و خشید و آثار دولت و کشورستانی از چهره اولایح میگردد و لطف	
جهانش آفتاب برج اقبال	فرزدان گوهری از درج اجلال
جینش آیت کشورستانی	عیان جاه و جلال کامرانے

تغییر

سرپایش شکوه شهر باری	طراز نوبهار کامکاری	
همایون بخت از معائنۀ انوار صباحت و وجاهت فرزندان جند شکوه سب العطا یا بجا آورد ابواب خزان بر روی مسکینان و فروماندگان در کشاد و اساس نشاط و شادمانی تازه بنیاد نهاد و زراسی عالی مقام و امرای عظام و علمای کرام بخلاص و افزه و زرقه مصلح و متمتع شدند محفل نشاط بدستور خسران فلک شکوه بکمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط و درخور شایمان جم اقتدار میسر گردانید طائفه مطرب به اهل عشرت و سرور از انباش و ذکر و با نهاران ساز و انداز گلبانگ شادی و آهنگ مبارکبادی پیش پیش می آمدند و غلغلۀ شادمانی و شادایند کامرانی در گنبد نیلگون می افکندند ابیات		
سرود مغنی شده گرم جوشش پی گوهر خوشدلی رشته ساز پدی چهرگان رقص کردند سر زلیس نکست بزم میرفت دور امیران و اعیان و الایثار	نوده لغنه چنک و فی راه هوش چه آهنگ مطرب چه آواز ساز بهشته شد از هر طرف جلوه گر فلک نافه مشک شد از بخور فشانند ندخوان های زرد رنثار	
همایون بخت فرزندان جند را کامکار نام گذاشت و دایه ادیبه عقیده بر ضاعت او بر نگاشت بعد تکمیل سنین رضایح اساتذۀ هر علوم و ماهران هر فنون به تربیت و نصب کردند تا آنکه در اندک زمانه از هر علوم و فضائل یگانه و هر فنون سلاح بازی و نیزه اندازی و آئین کامرانی و سایر آداب سلطانی علامه عصر گشت چون آن غنچه نودمید بهارستان خوبی و ثمر نارسیده بوستان مجموعی حلقه سال نهم علی کرده در دایره عشره اول قدم گذاشت سبحان الله		
منخل قدش که از چمن جان برآمده	شمارغ گلے بصورت انسان برآمده	
پدر به مشاهده انوار صباحت و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدهسته باغ رشادت گل گل شگفت الادرسا مالک مقبوضه خود حکم بالغ داد که هر وضع و شریف آینه را پنهان		

پس از آن تاریخ بگلستان را حکم رسید که آئینه را از زنان خانه خفا در جلوه گاه شود و نمود در آستانه
 کا مگار هر دم آئینه را با خود میداشت چه در خانه و چه در شکار و چه در سیر باغ و بهار یک لحظه
 نمی گذاشت

از ترحم دل و مودل عاشق می سوخت	چون در آئینه نظر بر رخ زیبا میکرد
--------------------------------	-----------------------------------

آورده اند که سعید سیاه پسر وزیر اعظم که از ابتدای صغر سن همه وقت انیس و در تحصیل دانش
 و فنون جلیس کا مگار بود روزی شاهزاده با او گفت ای انیس با صفا از دست که آئینه را
 معائنه کرده ام همه چیزم که مبادا به سر من حسب تمنا عمل چنین صحبت در شاققت محلی نباشد
 وزیر زاده در جواب گفت زنهار من مخور که صانع ذوالجلال بیکر او را نیز چون تو در حسن جمال عدم
 خواهد نمود انقضای پسر وزیر بمقتله کلمات خصیمه رنگ تو هم و غبار که در دست از آئینه دل شاهزاده
 نازل گرد مدت یک سال برین احوال گذشت بعد از آن پدرش خواست که آن غرضه ناصیه اقبال را
 با عالی گوهری از خانواده عظمت و شوکت طراز وصلت بکند و ملکه ده از اراده پدر خود آگاه می یافت
 با وزیر زاده که هر دم جلیس و انیس او می بود گفت ای یار وفادار در بین وصلت که پدر می خواهد
 اگر شکلی مطبوع نظر و پذیر من خواهد بود البته انگشت قبول بر دیده گوارم ورنه آرزو ندارم بالجمله
 با یون بخت که از پیشتر صورت ابن مقدمه بر آئینه ضمیر خود منطبع داشت جمعی از ایلیمیان ده زمین با
 و اطراف و بلاد و امصار روان گرد حکم داد که هر ناحیه و ملک که فراسند اجناتی که امکان پذیر
 گردد نقشه مقصود بیکر و پذیر و خزان سلاطین نامدار بدرگاه ماسانند تا هر یک رسد که در نظر کا مگار
 پیرایه قبول در یابد تا در انصرام و اسحاق آن مجنوب و ندیه پیرایه بکار رود و نیز بهر ملاد و دیار که بران
 گذار اند طرق و اطوار آن در حضور ما شرح دهد پس ایلیمیان خرد پرور و مصوران باریک نظر
 صورت تو بر یاد شاه محفوظ خاطر ساختند و علی الفور به تهیه سفر پرداختند و هر یک با طراف بلدان
 شتافتند بعضی پس از انقضای هشت ماه و اکثری بعد مرودت سیزده ماه بدرگاه شاه می
 مساوت نمودند هر واحد بعد تقدیم مراتب زمین بوسی هر چه دیده و شنیده بودند مراسم و

لحظه

بزرگ

است

و

نمی

نمود

از

نمی

نمود

است

بزرگ

مر

است

نمی

نمود

نمود

نمود

طریق هر بلا و دویار غرض نمودند از آن جمله غیر و زائلی انظار کرد که من در صحن پادشاهی شهرت دیدم
 حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیف و دلپذیر تسوایش طرب افزا عشرت خیز هوایش برنگ موسم
 ربیع بهر وقت معتدل و فرحت انگیز باغهای دلکش انار جافرا اعمارت پر صفا منازل خوش هوا
 اصناف عالم انبوه انبوه کرده بارده که دیده روزگار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر از آن شنیده
 رئیس آنجا حور زنی ست پرورده ناز حیا پرداز که مصور قدرت باین خوبی پیکر می رازد از افراد
 انسان در کارنامه تکوین بقلم قدرت تضمین نقشه نه بسته و شکله و فریب ترازان در نگار خانه
 مکونات صورت پذیرگشته عظمت و علو فطرتش در اقران مملکت مشهور و جمال صبیحش و فربش
 از پیکر حور از آغاز با تمام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار در خیا بان کامرانی رنگ افروز شادمانی بود
 باین دلپذیر مهام جهانگیری و مملکت و نظام شهر یاری را پیرایه انتظام میدید ظاهر حاش مستغنی
 از مصائب روزگار و دامن واقف از شوائب فکر دنیا بی غبار در سواد شهر باغی دارد شکفته بهار
 پیر از شمار خالی از اغیار بهر کنج باغ یک یک روانی زرنگار از فرسنگها نمودار خصوصاً در وسط باغ
 منظری بدیع و عجیب پرداخته که از حسن و ترکیب گویا بیشتر تازه جلوه گرفته عادت خود برین
 رنگ دارد که در هر هفته دو سه مرتبه بسبیل گلگشت سواری ملک طرف باغ می گذرد و هر مرتبه با قدم بهار
 آب و رنگ تازه می بخشید بعد تماشا می هر گل و نظاره لاله و سنبل جلوه افروز منظر گردیده بایست که از
 خواص روح افزانام که در جرگه خواصان خدمت ممتاز است بساط طاعت گسترده یک مرتبه
 شطرنج می باز و بعد از آن رخ توجه بقصر نگارین می سازد و سه روز تو از بارعام داده بغورری
 رعایا و تقیضش رود و ابرایا و غیره گری ستم رسیدگان و تدارک ظالمان و دیگر انتظام ملک و مال
 می پردازد و در رسالی دوباره بر زمین ترتیب داده غلات را با انعام عام می نواز و طاعت علماء و حکما
 در آن شهر مینوسود بر تمامه عاملان درگاه ممتازان را بباب خصومت و اهل منازعت قضایا پیش
 قاضی شهر میبرد و شاکر و راضی بجای خود میرسد انقصه دو ماه کامل در شهر حسن آباد کوچه
 بکوچه گردیدم و او حنا عهر شریف و ضج همه نیکو دیدم

همه ساکنانش همه اهل بدوشش	همه خوش و همه نغمه پوشش
همایون بخت چنان اخبار امارت و ایالت ملکه مهرنیز شنید پس مخطوط و شادمان گردید همانم در دل خود گذرانید که همچنین لو لوس شاهوار سزاوار رشتم و صلت فرزند کامگارست پس ایلی را خلعت و نعمت بخشید و مصور سے ندرت نگار بهمراهی او نامزد کرد و انید که در فن صورت طرازی مصوران حسین و چنگل را بخل می ساخت و قلم اعجاز نگارش در تیکر تصویر لطف جان تازه می انداخت بقول شاعری ابیات	

بنوک خامه جان در تن دمیدی	انفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بوسه خامه اش بند	بصویرش نزاکت خورده سگند
برنگه شاخ گل را نقش بسته	که از لرزیدن کاغذ شکسته
کشیده چون شبیه نیم بمل	نخ آسود از بیستایه دل
اگر تمثال ابرو نقش مے بست	ترشح مے نمود برق می جست
غزاله را اگر تصویر می کرد	ز بیم رم به ساز بخیه می کرد

القصه مصور را همراه فیروز ایلی با متاعی گرانایه بخت نمود و باین طرز فرمود که بعد رسیدن
به منزل مقصود هر چه تا ممر با نقشه نگارین آن رعنا پیکر بد رگامه شاد و بصرف مال و زلفش
مراد و آئینه حصول جلوه گرسازد ایلی فراست شعار با اتفاق مصور سحر نگار بعد قطع منازل
دشوار گذارد مدت یک ماه وارد سواد شهر حسن آباد گردید ایلی در منزل تاریخی رحلت یافت
فرونگند و مصور به تلقین او بسکن گل فروشی رنگ اقامت ریخته مبلغی زر بد امان او
افشاند باغبان بشگفتگی تمام مصور را در منزل خود جادو مصور رنگین او باستقامت از بار
اخلاقش دل و دماغ را قوی ساخته رنگی طرح اختلاطی رنگی باور بخت که زن باغبان را که آرایش
و انتظام باغ مهرنیز با تمام او بود با خود بهر از ساخته رنگ رشته گلده گویا را از سر بسته از هم
بکشا و برنگی دیگر رشته محبت تازه در میان نهاد یعنی از مانی الضمیر و نغمه سخن اطلاع داد

زن گل فروش که ازین رنگ دیو آگاه گشت با مصور گفت و گفتی که ملکه مهر منیر روز سه در
 باغ جلوه گرمی گردد و باروخ افزا خواص مصروف بازی شطرنج می شود دستور می دارم که سبد
 از رنگارنگ ریاحین و اصناف فواکه شیرین آراسته از نظر اومی گذارم این تبه که ملکه گلگشت
 باغ بیرون خرامد سبد گل را بدست تو گذارم و تو را بمواجه ملکه در آرم و باین عنوان رنگ حیلہ ریزم
 که این زوجه برادر من است تو دوران زمان بنظر آره حال ملکه نقشه بر پایش خوب نقش و بین خود
 ثانی مصور ازین سخن خود را بس خرم ساخت و ز مستحب بدانش انداخت روزی که عمار می
 سواری مهر منیر داخل باغ گشت و زن باغبان که گلزار نام داشت صورت را بلباس زنان
 پیراشته و سیدی رنگین پیرا ریاحین بدست او گذاشته اندرون باغ درآمد ملکه را دید که با خواصان
 سمن و لصد کرشمه و ناز و بهار طرز و انداز که در هر خرام او جان عشاق مانند نقش قدم پا انداز راه او
 می گشت برابر هر خیایان خرامیدن و در پیش هر پیمان چمیدن آغاز کرد و بهر طرف که می گذشت
 عارض رنگینش هزار داغ و رنگ بر دل هر لاله و گل می نهاد و بهر روش که قدم می گذاشت از
 حسرت قاست و دلجویش هر سر و صندوب پایش می افشاد ابیات

هر جا که می گذشت و بهر جا که می ستاد	می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام
گوئی که می چکید ز گلبرگ عارضش	بر خاک قطره های گلاب عقیق فام

القرض ملکه مهر منیر بعد تا شای باغ و بهار بر کرسی زرنگار نشست و مصور با داسه رنگین با سبد
 نازنین همپای زن گل فروش بحضور ملکه حاضر گشت و سبد را از نظرش گذرانید بلکه پرسید که این
 کیست که امر و زبند آورده گلزار عرضه داد که این زوجه برادر من است که امر و زبند
 سبد گل حاضر حضور ساخت ملکه ازین سخن او را بنواخت و یکصد زرخ در سبدش انداخت گویند
 که مصور را از نظر آره جمال ملکه طرفه حانی گذشت که خود را با تصویر حیرت گشت بچو افتاد و
 آگاه مصور را رنگ از چهره پرید و کیفیت سکت و عالم غشی بر وطاری گردید ملکه چون رنگ تغییر
 بر چهره مصور دیدار و دید گلزار را پرسید راست بگو که این کیست و باعث این تصویر و تصویر چیست

گلنار باین رنگ انظار کرد که این زن برادرم هنوز مرتبه اول است که در منزل من گردیده حکومت
ملوک در وقت قصور و تمکین شاهانه گاه به چشم خود ندیده ازین رو عالم تغیر بر عارض گردیده
پس بحکم ملکه ماه عذار پرستاران گل رخسار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مصور را حواس
پریشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشه مهر میرجوی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش باز آمد
و حلیه جمال ملکه بطرز که باسان نظر دیده بود بر قطعه حریر باندازد و پندیر کشید و بعد چندی
باتفاق ایلچی رو به بندوستان نهاد اتفاق چنان افتاد که حبی از قطاع الطریق بر روستای جلایلیاب
با ایلچی و مصور دو چار شدند احوال و افعال بفارست بردند و ایلچی را کشند و تصویر حیات مصور
آب فنا شدند در ضمن آن منقح تصویر مهر میرجوی هم در کف غارتگران بی هم افتاد بحکم تقدیر این امر که
ناگزیر یک ناگاه روداد و مدتی دراز از این روز در پرده کتمان افتاد چون امر ناگزیر بهر حال بمرسد
ظهور می درآید و گردش سپهر رنگار در هر دور رسنگ تازه می نماید آورده اند که در همان غرب
بهابون بخت بریاض رضوان خواصیده شاهزاده کامگار را ریکه آراسه سلطنت گردیده

هر روز یکی ز در درآید که منم	خود را بجهانیاں نماید که منم
چون کار جهان بر و فراری گیرد	تاگاه اجل ز در درآید که منم

الحاصل ملکه زاده کامگار بنیان جهان داری و آئین فرمان روائی مجدداً استقام داد و ابوالهشتاد
در فاه بر روستای جهانیاں کشاد زمانه را آب و رنگ تازه پدیدار گشت و از فرود آمدن شاهزاده
آرزو می محتاجان فروختست و زراسه سلطنت و اعیان مملکت را بجلال قافزه بنوع
وسه فرازان انجمن خاص مایا پی عزت برافروخت

آسود جهان بدولت او	افروخت نظر طلعت او
--------------------	--------------------

القصه شاهزاده کامگار بعد توثیق مقام جهانبانی بمقتضای حوصله زنجانی باهمسالان و مساز
اکثر بصید دشت و صحرا پرداخت و باغزالان و عنایط ملاعبت در انداخته روزی در موسم
بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیام شاهی متصل دریا نصب سازند و ساحل ربارا

چون تصویر
مهر میرجوی
در کف غارتگران
بی هم افتاد
بحکم تقدیر
این امر که
ناگزیر یک
ناگاه روداد
و مدتی دراز
از این روز
در پرده
کتمان افتاد
چون امر
ناگزیر بهر
حال بمرسد
ظهور می
درآید و
مدتی دراز
از این روز
در پرده
کتمان
افتاد

آنرا بجوم چراغان هر رنگ سپهر برین سازند کار پردازان روشن دل بحکم شاهی سطح دریا را از هجوم
چراغان نمودار صحن گلشن ساختند و از کثرت شمع های پر نور داغ بر دل ثوابت و سیاره گذاشتند
کامکار با همسالان و فاشا مثل بدر منور در برج کشتی جلوه گر گشته بسبیل تفرج هر طرف نگاه را
رخصت تماشا داده بودند ناگاه از دور کشتی نمایان شد که فرخ تاجر اصناف تجارت از جزایر سیلان
و ساسون می آورد تا آنکه تحالف بیشمار و چند صند و قهوه صحر کار و الوان جواهر عالیه پیشین و انواع
نفسا سخت و شستن پیش شاهزاده کامگار آورد و کامگار از اصناف و مصنوعات هر دیار و اقسام
مجانبات روزگار هر قدر که پسندید بخرید و تاجر را بخلعت خاصه عزایا بخشید بعد از آن فرخ تاجر
عرضه داد که قطع نظر از این عجاایات شبیه رعنا پیکری با خود دارم که از دیده نا محرم هنوز در جلباب
خفا محفوظ داشته ام و بجز حضور سلاطین نمی توانم که آن شاید رعنا را بنصه شود جلوه گری دهم
کامگار از این حرف سخت مشتاق دیدن پیکر و فریب گشت و برای بر آوردن تصویر تاجر را
ببالاتر تمام گفت تا آنکه مرقع تصویر ملکه مهر منیر از صند و قهوه پر آورند و بنظر کامگار در آوردند و گوئی
آفتاب تابان و دفعه بر ساحت دلبری ملکه جلوه گری افکند و یاری رخشان چای در نور و صحن لمانشاندیت

در نشان پیکر از عالم نور	سر پایش سراپا غیرت حور
کامگار همین که پیکر مهر منیر وید عرق عرق بجه تشویر گردید و از روی بیثباتی گفت اسے تاجر و دوزار راست بگو که این زیبا تصویر کدام دلبه آئینه رخسار است که در نخستین نگاه هوشم دستبر دهنر ارجیت گشته صد نشتر حسرت و تمنا در رگ جان نشسته	
ز پایی تا بسرش هر کجا که می نگرم	گر شمشه امن دل می کشد که جان اینجا بست
پس فرخ تاجر این حکایت کرد که دقتی بصوب جزایر فرنگ بسبیل تجارت برآمده بودم همین که بعض سواحل بمارطی کرده در سواد هندوستان رسیدم در پس طایفه قطع الطریق بر کاروانی باشخند و هر قدر مال و متاع که یافته ام بجا برداشتم چون از آنجا بجای دیگر رسیدیم بعد مردود و ماه غلامی با قماش چند پیش ما آمد این مرقع تصویر با پارچه اسباب بخریدم و اینک	

ت در وقت نالدم هر کجا که می نگرم

از نظر حضور گذرانیدم کامکار تاج را بجلعت و نعمت جو اخیست و منتدش را بس محرم و عزیز داشت
و بقیاس آنست که غالباً این نقشه همان ماه پاره خورشید غدار باشد که هنوز شتابندگان شهر و دیار
از نام و نشان دلدار نیاوردند و مقدمه لطیف و مصور بتازگی یاد آورده این شعر بخوانند

هزار نامه عشقا بکوه قامت رسید	نشد ز گم شده ما خبر شود پید
-------------------------------	-----------------------------

بالاخر کامکار را بتصور جمال ملکه مهر منیر از فردا تشویر رنگ رخ پیدان آغاز کرد و با آه سرد اشک گرم
بر شمع عارض او دیدن شروع گردید هر چند استقلال نفس نقداً این را زور گنجینه دل مخفی می داشت
الاثر و لیدگی طبع و تشویریدگی خاطر و چهره زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بدر می انداخت

از پریدنمای رنگ و از طعیدنمای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
----------------------------------	----------------------------------

روزی سعید ستیاری سپرد ستور اعظم را در خلوت خواند و از سر بسته دل بر ملا افکند که از می که نقشه
تصویر ملکه مهر منیر دیده ام از غایت بیثباتی برنگ غنچه در خون طعیده ام و در خاطر چنان قرار
گرفته که هر صبحی تلاش تنهادر آیم و تا بهستم وفا کند شفت و زرد و با نایم ای ای نیش وادار وای بار خوار
شویوه مردان نباشد عشق نهان ساختن

اکثر از پروانه نتوان بود و در حسان بافتن
--

سعید ستیاری که در اخلاص و هواخواهی کامکار هم خلوص می زد از راه دولت اندیشی عرضه داد که
این اراده و غیرت که پیش نهاد طبع بلندست راه این مرحله بس منظور و سر با عمل فتنه فتنه
سلاطین و ولی الغرم را بناید که در هوا می نفسخ و را در محل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را بتلاک
معن و بلا سازند اکنون در ریایان شباب شایسته همه بلند است که هوا می آفاق ستانی و کشور
کشانی که عمره طرز و انداز فرمان روائی است در سرگیری نه که عشق بازی می پیر و نفس ماره که خیف ترین

اعمال دنیا است بخاطر رفیع جادیهی عشق بازی کار کوچه گردان ناهموارست و بلند و صعلگی و دورانی
شیمیه رهنیه سلاطین نامدار کامکار و در جواب گفت آنچه گفتی راست است لیکن بی را بهوای
شوقی که در سر افند بسلاسل تدبیر و اندرز و پند بندتوان ساخت مساوات عشق آن بلاست که
نگاه بلند تلاشان خرد و پرور و غیره و دیده دانشوران پیدار مغز تیره سازد

ندید و بدو سه شبار و زبالای کوبی در سایه اشجار بساط آسایش قرار افکند و الارنج رفیقان غمخوار
 مخصوص غم مفارقت سعید سیتا را نقد بر دل کامگار استیلا پذیرفته که در آن دم مرارت ممت لالته
 از حلاوت حیات می انگاشت پس روزی که بر معنائ توکل و تسلیم باز راه فریض گرفت بعد طی سه
 فرسنگ بهنگام شام متصل دامن کوبی اسب را بسپای درختی بست و خود فراز کوه بسایه درختان
 نشست بهنگام شب از قلعه کوه برنگی که آتش بلند افروزند و در نظرش مرئی گشت همین که طلوع برآمد
 کامگار طرف بهمان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنمایشش پس فوج و خوش فضا
 فصیل شهر از سر اسرار سر مصقول و صفای که براق عمارت صفای گسترش آنقدر از دور پر تو نور
 می انداخت که نگاره های فصیل برنگ شعله آتش از فرسنگهای تا فاصله طرفه تر اینکه جلایه بندگان شهر از صفای
 و کبار سر تا قدم بصورت احجار نمود و این بهیئت که بر سر دکانین بازار باطل و مشتری استاد و دیانت
 بهمان فریضه بهر بنگ مسخ و مبدل گشته کامگار ازین معامله سخت حیران بر هر کوچ و بزرگ گردان
 تفرج کنان میگذاشت تا پای قلعه رسید حصنه دید پس رفیع البنیان تحصنائش در خل و خارج از گمین
 و همین جمله سنگین در پهلوی قلعه باغی دید از جوش صفای نورالاز طراوت و نصارت دور کامگار تبرک
 باطل از راهی مستغرق در ادون باغ رسانیده بعد از آن از در بر چو کوچک که در انتهاش فراز قلعه بود
 برکنده خود را بالای قلعه بدجائی بنظر آمد عجیب و غریب و افزش مکلف و صفای گسترده پرده های ملون
 آویخته هر شے حسب حاجت بر موضع خود جایجا نموده گذاشته اندرون شنه نشین الیکه مختصره بدیع القماش
 از او قند زین آراسته و بر آن عنایه پیکری خفته و بر لبش مقنعه زر طراز نفیسه الا از زیر گردن تا کمرباس
 زلف آراسته و از بالای کمر تا پایان ساق صوف بریشی انداخته کامگار پیش رفت و با بهر حیرت پیش
 از یک بنشینت نگاه به تحریک نسیم که از شبک موهن و در حین باغ می وزید دفعه گوشه همچو زهره نازنین گردید
 سبحان الله تو گوئی جمال پری از پند دلبری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب ز رخ پر نور برگرفته عارض
 زلفش سر ابراشک گلزار مگر ز کس چشمش بخواب غفلت سرشار ارباب استاد

در گلشن حسن تازه سرو	بنشسته بیاض او سر و س
----------------------	-----------------------

۱
 ارکیده در
 وقت جوان
 تخت را
 موی نیکه بالای
 او مثل قبله
 سائبانی
 ساخته باشند
 و از بهر دلیلی
 نقش و
 تکیه بر
 مکلف
 آراسته
 نمایند و در
 اصطلاح
 تعبیر
 از آن
 بیچهره
 می کنند
 در حیات

روی ز حساب و صف بیرون
 بلبل بنواز رنگ رویش
 نسرین بدنه چمن عذاری
 رخسار چمن کسر رگ گل
 اگر شانه زده زلف بدخم
 غار تگر هوش ز گسست
 در هر مژه غمزه نهفت
 داده بنگاه خنجر تیزند
 در خنده چو لعل آب کشادی
 لیکن ز کشته مست و مدحوش
 انداز نگه بلاسه دوران
 لب چشمه آب زندگانی
 دریغ گهرش ز عقد دندان
 از تنگی آن دهن چه گویم
 سیب و قن از کمال خوبی
 آن گردن و آن عذار پر حور
 دائم گل عارضش ز پاکی
 هر کس که بپنجه اش نظر باخت
 بارنگ حنا کجا سرش بود
 مانند و گوی آن دو پستان
 نه ز غلظت زبس نکونی

گلگونه نکر و لیک گلگون
 ز نبور سیاه مست پوش
 در گلشن و لبره بهارے
 آشفته زلف زلف سنبل
 می کرد دل زمانه بر هم
 مرغان سیه پیاله در دست
 با آهوا و پلنگ خفت
 بکاشته غمزه را بخورید
 صد برق بعالم افتاده
 آهویده بخواب خرگوش
 ابرو سه خمیده آفت جان
 رنگین چو شراب ارغوانی
 چون غنچه ز اشک صبح دندان
 هیچ ست و ز هیچ من چگویم
 چاهی ست پراز زلال خوبی
 نوری ست مناده بر سر نور
 در زیر عسوق ز شرمناکی
 یکباره حواس خسته رهاست
 هر ساعت رنگ دیگرش بود
 آسوده زد ستبر و چوگان
 از سر و دیده نارگونی

پای قلم بصفحه لغت شد بے تاب و توان بیست نشیند	وصف شگش بخود که بنمید تاب کرش کس که بنمید	
کامگار تا دیر در عالم تحیر استاد مگر ز گس پر خارش دیده از هم نکشاد بمشاهدگان این صورت نکو در دل گفت بار خدا یا این چه قدرت است که درین مقام دلکش چنین بیکر زیبا از حیل و روح متراد بهر که بغضوار لیش رسد و نه مونس که دم بهواد ایش زند حیرت کامگار از یک بهزار انجم امید بنظر احساس این کیفیت اصابع خود بر نبض او رسانید که ناگاه بحکم قادر بصیر نازنین چشم بکشاده		
دشتم نظاره بر رخسار او در خواب بود	چشم چون بکشا و فغم این گل دیگر گفت	
دید که جوانی اجنبی پاکیزه طلعت هلوے از یک نشسته و بتماشای حال همه تن حیرت گشته چون انگشت او بر نبض خود دیر به مجسم نمکین زیر لب خوانده		
شادی کن بکشد نبض من ای طلیب	مانند مرغ قبله نازنده نیستم	
کامگار از رشاقت طبعش بس متحیر و مترصد که دیگر حرف زند باز لبنازش بار قلم برداشت الا اذم افسرده آه سر پر از در بر کشید کامگار در عالم تشویر با خود گفت این چه معامله پر خطر پیش نظم جلوه گرسه کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طلم حیرت نمیدیدم درین ضمن بود بیایان رسید کامگار با دای غمزه بیرون خرامید بعد از آن از پرده محن دید که زنی زنجی در دست از درون صفه بدرجست و آن نازنین را بهیوایند و باستشمام آن او را روح حیوانی قوی گردید باستدانت قوت طبعی اندک برخاست و مقداری از غذا که تناول ساخت بعد از آن سطل و چیزهای دیگر را در ایوبیوایند که از تاثیرش بهمان کیفیت اولی بر دطاری گردید که حالت زنده و نه صورت مرده و دفعتاً نوبهار عارض او از باد غمزه ای پشمرده و ز گس بهیوای پریشانی افسرد گشت همینا این معامله زن سطل را درون بهمان صفه رفت و در را محکم بست کامگار این کردار از دو دیدید و بر خود می پیچید صبر کرد تا پاست از شب بگذشت همان شرح که زن سابقه الذکر بالا سه طایفه		

مرغ

تله

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

مرغ

بالمین آن نازنین به سهو گذاشته بود برداشت و او را به یونانید علی الفور نازنین را بعبادت مسموم
از راجه اور و روح تازه بقلب و مید و ید بکشد و ید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او موجود
از یک پرسید کیستی و از جان چه می گشتی و چه عنوان درین دیار ویران افتادی کاسکار که این سخن
شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پریده بر روی او باز دید در جواب گفت برخی
انداستان خود بزبان رشاقبت بیان شرح دهی که غالباً ماجرای نواز حکایت من چیرت انگیز تر
خواهد بود نازنین را از خوشش غم دیده پر خرم گردید و این شعر بر زبان راند

سحر چیرست آن که پایانی ندارد | شب من در دمن افسانه من

کاسکار را ازین گفتار مضطرب و انداخته شد بعد التماس گفت ای دلنواز این ساختار من نهفتنی نیست
شده الزان بر مهر و رگفتنی ست حمیده بانو کاسکار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشانند
و این شعر در جواب برخوانند

تمت آلوده چشمم و گلشن زادم | پرو باله نقش اندیم که صیاد آمد

مختصر ساخته من این ست که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه ز بختان پدرم با همه دولت اقتدار بخت
دختری یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود و عرق خواب بودم ساحری ز نور نیزنگ گذر خست
در همان حالت مراد داشت و بغیر طبعی در برین سرزمین انداخت که فرسنگها بعد از وطن برنگ بخت
دور از چمن شدم سه سال برین متوال می گذروند و غمخواری نه هواداری مگر همون دل آزاری در یک
و بار درین و پیمان می آید و می چند درین مقام می نشینند و باز کسی او را نمی بیند تا برین مان از دست
او در حفظ و امانم من که تن باز رویش نداده ام ازین کینه بتاثر جادو و مرا از کما تا زانو بشکل سنگ گردانید
که تاب استقامت از ان معدوم و در عین جوانی از طلوع زندگانی محروم و برین هم انگشتان ندانید
قسمت از پیشیده و در شربت خورانیده که نه از ان لطف حیات دارم نه کیفیت ممت و این شهر آبادنی
که جا بجا نام دارد از اشراف خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسی
برین سراسر آگاه نگردد و بر اصل حقیقت بی خبر آرزو دارم که روسه مادر و پدر به بنیم و یا بگوشت

چو بلی
شک
است
بندوستان
از هیچ
ش
چنان
عاجبه
شده
کدبان
ریا که
یکوه
است
نیب
و
و رزب
در سینه
از غلبه
خبر و
می رسد
این حقیقت

گوشینم بقول شیخ بیت

خواجه و دختر پاکیزه روئے پارسا	یا کنار شوی باشد یا میان خاک گور
--------------------------------	----------------------------------

کامگار را ازین حکایت پدسوز و گداز چنان دل بسوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد از سینه برانگیخت مگر چه کند چاره کار خارج از چتر قدرت او بود پرسید که آن ساحر کافر که ام زمان درین مکان رخت او باری کشد نازنین گفت ای عزیز مهربان وقفه کنه روز و میانست کامگار آشفته خاطر از انجا برخاست و او را بحال او گذاشت و در اسے قلعه بسته باطن شکسته بهمانجا بجله دراز شد چون ظلمت شب بپایان رسید و سپیده صبح روشن گردید کامگار بعد از نماز بحضور حمیده بانو رسید و با هم مکالمه و محادثه آغاز کرد و دید مقارن این حال بیک ناگاه با کسی تند و زید و صدای میهنجا که او را بگوش او رسید حمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و ناپاست داری بگوئی که این وقت خلاف عادت آمد آن کافر ظاهر میشود بنوا این سخن نگوئید که دفعه ساحر خاصه در رسید جوانی بیگانه را برابر ابریکه نازنین و پدر از غایت غیظ و غضب بلرزید و بی آنکه با حمیده بانو حرفی زند با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مریزوم رسیدی که از بلاکت خوشنتر منتر رسیدی کامگار جواب داد مسافری ام دور از یاد یار پریشان روزگار سخت آفت رسیده سر ترا پا مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه درینجا رسیده ام و بجز این وقت گاهی چشم خود این محل و مکان ندیده ساحر اتفاقات حمیده بانو کرد و گفت من نمی شناسم مگر خود او را با خوشتر آن وردی و اکنون چیله تازه تراشیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تنه کارانیکه زریعت سرش از تن بردار و نازنین جواب داد بنده خدای جرم و خطا را کشتن منافی این وفاست پس کامگار مخاطب شد که اگر تو این را ندیده باشی بخیز و خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تخم رحم در مریز و دل تو کشند و خمیر انصاف در گلایه طینت نونه می کشند مصرع اگر خون بفتوی بریزی رواست ساحر گفت زیاده ازین حجت ینگیه زود ازین مقام بگریز و یار دگر و با این سوکنی در نه طریق مستان نه بینی این بگفت و آنکار سوزان از دلبان انداخت که شعله عجیب و شوری هیبت از آن برخاست

درین حال دختر شاه زنجان تاب و توان باخته نظر سے بجانب کامگار انداخته بے ساختہ

این شعر زیر لب راند

امید وصال تو بمرید گرفتار

ز هر غم بجز تو بجان کار گرفتار

کامگار آشفته و کوفته خود را از محل خطر بدر کشید و از فرط درد و خاطر بهمان قرب بقوز سینه که تنگ تر از گور و بار یک تر از دیده مور بود در آمده متواری گردید و شب و در غایت ضیق و حسرت به سر برد و هنوز هیچ کازب ندیده بود که آن مشتاق صادق از تو خندق بدر جست و بر مرکب باؤ شست و راه منزل پیش گرفت هنوز و لولہ عشق مهر میرد دلش به چنان غلیان پذیر بود و لعلی ازین فکر نمی آسود که شورش این ساخته عجیبه کلی تازه بر جرات نیت و ثوران محبت المصاعف در دل غشش آفتاب را نگینت درین سودا و روز شب صحرای قفاری پیود و مضمون این شعر و شش خاطرش می افزود

دوای عشق گویند از سفر خیزدند انستم که در دل مهران سه خواهد افزون شد بهر منزل اتفاقا در عین زرد و پژوش شهر سے دید که خاکش خیر مایه حسن عالم فروز بود و نیمش گره کفتای غنچه عشق خرد سوز هر طرف غنچه و بهنان از عنوان لباس بزم آرای حسن و ناز و هر طرف جلوه شاهدان نزاکت اساس بهنگامه پرواز هر چار سوار و هر چار شکار و در غایت لطافت نمودار و پیر و پیش مرعزارینا کار در کمال و صفت و فصاحت آشکارا از کثرت بهر مایه بسیط زمین رنگ بساط زردین می نمود و از عکس گلما سے رنگارنگ پردازغ لبان دم طاؤس گلکار بود از انهار خوشگوار و اشجار آبدار

و انهار حلاوت بار معینہ جنات عدن سن تحتها الانهار اریات

کشاده چشمه با از قل لکیده	گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
شقائق بر سبک پا می ستاده	چو بر شاخ زمر و دام با ده
بر اندر پر زده مرغایانش	بجای موج بر آب و آبش
بهر جانب ریاحین بر میدوید	بساط خرمی بهر سو کشیده
درین گلشن ز خوش خنده گل	نمی آمد گیوش آواز بلبل

و از استیلائی نوم از دنیا و افیها بخرنداشت چون آن باغ دلکش و منظر دلنشین تعلق از ماه نظیر
 خواهر ملکه مهر نیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در نظری چند استراحت
 میساخت ماه نظیر عادت خود همین که بر حاشیه بمنظر قدم گذاشت پرده خوابگاه را متعین یافت هرگاه
 و امن حق برداشت دید زیبا بیکری خورشید سیما ماه عذار با گیسوی مشکنا و روی مثل آفتاب
 غرق شکر خوابست بجز و معانته شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد و غیرت و انش کشید چنان
 آستینش گرفت و هم بمشاهده انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطه حیرت افتاد پرستاران ازین
 کار حکم داد که متنفسه او را بیدار سازد خود می که از خواب نو نشین بیدار شود آگاه سازند بعد ازین حکم
 ماه نظیر بجای دیگر در همان منظر بسته است راحت آرمید مگر پیش درین فکر خواب نشنا گزید که این گل از کجا
 درین بوستان تازه شکفته که از قدم بهار زویش لاله رویان چمن پر داغ اند و گلغزاران گلشن بهر
 باغ باغ تادیر درین و ابر و تصور بود که پرستاری خبر داد که مهمان نور سیده دیده از خواب بکشاد
 ماه نظیر بیدار یافت این خبر بگلشن و قمار متصل خوابگاه خبر رسید چون چشم باود چهار گردید از فرط حیرت
 نتوانست که حرفی زند و در آن وقت کامگار در رانده رسیده سیار و دیگران که از آنچنان خود را متعجب و بیقرار
 داشت که نظر خود از پشت پار نمیداشت ماه نظیر رنگ بیکر قصد یه پایند تشویر باین فکر که بواسطه زیبا
 طلعت باین شان و عظمت تکلم تمیسم نه حرفی نه حکایتی خدا و اند که حامله حیست اینچنان بیگانه کیست با این
 ساق تحمل در خود نیافته سبادت سافته ترک گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گدازده بهار پیری
 کدام گلشنی و شمع نورافرازی کدام نمینی که میا باد درین باغ گذار ساختی و دشواری محبت چمن انداختی سه

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است	بوی گل از بهوای تو دیوانه گشته است
----------------------------------	------------------------------------

با آری بسته دهان را بیکلم تکلیف طاعت انگیز و غنچه لب را به مجسم شیرین شکر برین که این رنگ چرخ درگی
 بر عارض گلگون تو از چهره و دجلو نه غبار افسردگی بر چهره و نشسته است بگو نشان داده کامگار چون
 جوی محبت شید و رانده و نوازی بر باغش رسیدم سرور کشید و سرگرم نکلم گردید و این شعر خوانده

خاطری در کشور ماغم نصیبان شاد نیست	غنچه را در بوستان ما تبسم یا نیست
------------------------------------	-----------------------------------

ماه نظیر بهین دانست که غالباً ساخته او حیرت انگیز است و سائکین خاطرش از یاد و کلفت لبریز
 همانا شاهی باطل که دست تعلق ریگیتی افشاند از یار و دیکه خود مجبور مانده به اندم بحکم ماه نظیر
 پرستاران تیز دست عجمانه شربت آسب لب لطیف بر تن زده و طیب ساخته در زجاج بنر
 ریخته و مکر و بقرق عطیره آمیخته بخنور شاهزاده آوردند گامگار بهین که شربت شکفت لطیف
 در کشید اعضا سی ریخته را از روح نشاط قفر کج تمام حاصل گردید بی ساخته این شعر بر زبان اند

ساقی بده آن می که زستی نشناسم	پایانه کدام دل جانانه کدام است
-------------------------------	--------------------------------

ماه نظیر را دوق این معنی زانند شد که بلا شبهه این جوان اسیر دام الفت است و پانال بلاست
 محبت هر روز در مراعات هماننداری مبالغه می افزود و مراتب غمخواری را اینکومری می نمود
 و استکشاف از او وقت دیگر منحصر داشت بالاخر پرستاران باشاره ماه نظیر سفر پاکیزه و لطیف
 به جیدند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادند گامگار بلا تصنع بقدر خواست میل بفرمود
 خلاصه آنکه ماه نظیر هر روز بطرز نوب با احترام و تحمیل شامزاده آماده می بود و همه وقت در حفظ شربت
 میزبانی مبالغه می نمود حتی که او طرز مدارات و دلجوئی ماه نظیر طبع شکسته گامگار را سر و سامان
 و آبستگی پدید آورده کامل برین قضیه منقضی شد هرگاه ماه نظیر بانصرام بعضی مهام و اتمام دیگر
 مرام موجود خود پرداختی گامگار خاطر خود را هر روز مصروف بسیر و شکار داشته و اکثر خلوت
 در یاد سعید و یار و عشق مهر نیز سر اسیمه ناله و آه به با ساختن روزی ماه نظیر نکات دل آویز طبع
 گامگار را برای تفسیح و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطر من در شرح آن صد و سوسه دار
 اگر اینک رضادادی بر زبان آدم گامگار جواب داد هر چه فرمائی بجان من دارم چون ماه نظیر نصرت
 سخن یافت گفت بلاگردانست شوم روزی که تو گذار در برین مرغزار کردی خاطر تو بتلاسی ملال
 شد بد بود اگر چه هنوز از آن کسل در رخ کمال طبع تو خاسته نگر ویدی میم که اکثر شبها بخمران و اندوه
 سحر میبازی اندیشه خاطر تو از چه راه است رست بگو و از من زنهار بهانه مجوز ازاد بوم و منزل بکن
 خود صاف شرح کن که مشتاق ترم گامگار ساعتی سر در گریبان تفکر انداخت و ابتدا باین شعر ساخت

سرگرم بقصه اگر گوش شنیدن داری	سینه بیگانه غم اگر طاقت دیدن داری
پس داستان فرمان روانی خودش و قصه رسیدن فرخ به با مقع تصویر مهر میر و طلیان تشنق خود سوار شدن بر سفاکین یا رفقا و اجزای تنه گردیدن غرق شدن مال و عمارت و هلاک شدن روم و دگر خصوصاً حدیث دوستی و فراق سعید بن ابی رطل و وزیر عظم بدیده و ترا از ابتدا تا انتها شروع نموده در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظاهر کرد بعد از آن گفت خود بگو این ساعیه بجز خراش چگونه کاهش جان و باعث غموم و بهوم این ناتوان نگردد کسی که حاکم و فرمان ملک خود باشد باین خانه خرابی از منصب بادشاهی و در معرض بنای افتد و در باره بیگانه درین کشور بیگانه زندگانی	
زحمت کشیده کی برد از رودگار فیض	شاخ بیده نبود از بسا رفیض
بعد ازین گفت هنوز ز این راه عشقی دار که اکنون نه حیثیت شهریاریست و نه دماغ ملک گذاری ماه میر که این حدیث دل گرد از شنید مجموعی حیرت و پریشانی گیرد اول تا در سبک است و حاصلش بعد از آن گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه است که ز دل تو جا گرفته و این چه اراده که محطو و خاطر تو گشته فاعلان پیروی نفس نکنند و دانشندان رعبت هوا قدم نزد تنو ز ساده و در میانان خونخوار رعبت بپاس برهنه ندیده و ز هر غموم و بهوم از چشمه سار حیم مصیبت بخشیده هوای الفت از گلستانی بدماغ تو چیده که نسیم سحر را گذارد و ان کارزار دشوار گشته و کند تعلیق تو بر بامی رسیده که طیور او بام تیز برد از درختین پرواز بال بهت شکسته همانا که مطلوب از خنجر است که بر قوش در انجمنی بیفتد و گلست که غنچه اش در گلشنه خند و خود گلست و خود بیل و خود شیشه و خود مل نه گل عذارش را رحمت خار و نه برداش از از روی دنیا غبار باریات	
دلش از در دجست مد طمیدست هنوز	زنگ عشقی بر رخ او نه دویدست هنوز
خطا شیرنگ بر دیش غمیدست هنوز	دام قطاره ز سنبل کشیدست هنوز
هست بیگانه ز رنار سلیمان او	مور بر ترمن حسنش فرویدست هنوز
خبر از تیر و شب عاشق مجروحش نیست	تند بادی بجز غش ز سیدست هنوز

برپیشانی کس رحم ندارد که شیشه	خواب چون عاشق آشفته نیدرست بوز
گوهر ذاتی من و مهر منیر از یک صدف است و اوراد و التماس سلطنت ساختند و در شسته اطاعتش در گردن من انداختند صورت واقعیه برین گونه که در ملک حسن آباد پدرم ابراهیم نصره الدین سالمافرمان روائی کرده و ملکه عظیم زیر نگین آورده ایام کامرانی مهرداد مانی بسری بر د چون مدت زندگانی او انقضای یافت بجز دو دختر و ارستۀ نداشت خواهرم مهر منیر بر سر پر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش دادند طرازمان پدر بر سر خط فرمایش نهادند من پنج کی از امور حکومت راضی نگردیدم غاشیه اطاعت خواهر بدوش کشیدم هر روز بدارالامارت بود که از اینجا فاصله یک فرسخ دارد میروم گاهی هر روز و اکثر بعدد روز بجای خود عود می نمایم بیشتر صدام بصلاح بگذر انتظام می گیرد تا این زمان زکنتی از ارکان سلطنت فتور سے نمی پذیرد و زمانه جلوس او را که سنه فاس می گذرد بلا شائبه تکلف مدد دیگر فرمان روابان براتب ارجمندست و پای عظمت در ریاست بلند الا با این همه از قریب صحبت مردان نفورست و طبعش از اختلاط ارباب معاشرت دور گاهی ذکر مردان در محفل خود نپسند و بچ گاه دل بر ساطع آنها نه بندد القصه کامکار از شنیدن این حکایت در اندیشه و درود را افتاد که من درین مذلت جانگاہی داد و وصول بادشاهی اگر طرز آن محبوبه طناز بهمین اندازست پس ازین مدعا چه حصول بلکه در خاطر خیال این تمنا مختص فضول است	
پیغام یکسان که بدلد ار سے برد	طفل یتیم را که بگلزار سے برد
ماه نظیر دانست که این سخن طبع کامکار متغیر شد علی الفور از سر بر تن و تلقی حرف زدن گرفت گفت ای جان جهان تو که باراده بلند درین میدان در آمده پس دفعه غنچه خاطر را بخار ناامیدی خستن خلاف طرز مدائنی ست و در اندک و سوسه شیشه دل را بسنگ نامرادی شکستن شیوه فرزانی که عاقلان گفته اند	

از آب چشمه حیوان درون تاریکی است	از کار بسته بندیش دل شکسته مدار
اگر تانید از دسے حسین و مددگار ست روزے شاید مراد در کنسار کامگار از لطفت کلام ماه نظیر دل رفته را بجا آورد و براسے تسلیم طبع هر روز بسیر و شکار پر فاختی و بامید حصول مدعا خاطر پریشان را مجموع داشته و اکثر ماماد نظیر در عالم شورش واضطراب گفتم رباعی	
بیاره ام و چه چاره جویم تو بگو چون تو که بر آرد آرزویم تو بگو	در سینه بس از زنا فی دارم ور با تو گویم بکه گویم تو بگو
اندم بجاکایت سعید ستیاری خلف وزیر اعظم آورده اند که هرگاه کشتی کامگار متصل جبال تناره از تلاطم امواج و تضادم هود از هم متفرق و پاشان گردید رفقای نامدار با احوال و اقبال در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی بجز تقدیر آفتد را بے بر روست کار آورد که ز ورق حیات سعید ستیاری را از چهار موج هلاک به ساحل نجات افکند یعنی باره نخته که از کشتی متفرق شده بود زیر دامن کوهی برابر مسکن درویش که یک فرسنگ از عمارت شهر واقع بود رسید سعید ستیاری چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر و البرطاب اللسان گردید و همه بشهر مصلحت ندیده بے تکلف بصومعه درویش صفاکیش که حسین صابز نام داشت وارد گشت مکانے دید معرفت فزید که در دیوارش از آب و گل صدق و صفاسرشته و تمام صحن از جوش نور و فلق سپیده سحر شکسته محاذی مکان حوض بطیف صفائیز که کام و زبان طفل نگاه در غوطه زدن از حلاوت لبریز پیرامونش الوان ریاحین از خاک پاک سرشیده و از هر غنچه گل شام صفت و صفاهر طرف دمیده در گوشه مقصوده درویش پاک برشت تسبیح هزار وانه بذکر قادر یگانه روز با نیاسودی و شبهای دراز تسبیح و تهلیل سحر نموده آب وضویش از چشمه نورو بوریای او از لوی ریاد و در خاک قدومش در دمندهان راد وای و زیارت سجاد او و رضیانا دنیا را شغفای گویند که بادشاه آن ملک خدمت او صدق ارادت می داشت	

و اکثر پیش آن درویش همت و دعا میخواست انقض سید سیار حضور حسین صابر که بقبول آن گنج
الهی بود مشرف پا بوسی حاصل نمود از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان
صعوبت و نیاز زیاق کبیرست درویش بشگفتی تمام بجواب سلام پرداخته پهلوی سجاده بنشاند
و یکلمات لطفت آمیز از مقدم و زاد بوم پرسش نمود سید سیار آب ردیده برگردانید و سرگشت
خود بوجض رسانید درویش به تسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطب چند پیش او گذاشت
که سید سیار از خوردنش رطب اللسان و بادای شکرش عذب لبیان گشت

هران کاستحانت بدرویش برد	اگر بر سریدون رود پیش برد
--------------------------	---------------------------

پس حسین صابر سید سیار را در ظل عاطفت خود جاداده هر روز نظر شفقت مزیدی کرد سید
سیار چون بنیان فقیر روشن ضمیر شکل مقصود و آئینه حصول جلوه نمایافت روز و شب بخدمت پیش
کمر همت بر میان جان بست و راند که زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رگم
آن دیار آن بود که هرگاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک جابت می گفت بحکم درویش
تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلاتامل می گذاشتند قضا را بعد چندی سلطان آن دیار
ازین خاکدان فانی لب را بستان جاودانی فرامید حسب ستور اعیان بارگاه شاهی التجار درویش
بردند حسین صابر را که گوشه اتفات و رحمت سید سیار زانند بود اشاره فرمود که این جوان را ببرد
و بر سر حکومت نشاند سید سیار عذر کرد که ازان دمی که از خدمت شاهزاده کارگار دورام
از زندگانی خود نفورم جهان داری و کارگر داری و رعایا پروری شغل خطیرست نه کار خفیف و حقیر
مردی باید سلیم الطبع و انا دل و وراندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی

رعیت نواز و سرشکری	نه کار نیست باز بچه و سرسری
--------------------	-----------------------------

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ایالت بزمین
سید سیار دیدند او را برین منصب خطیر میپندیدند بالاخر حکم درویش بصد عظم سید سیار
برین شغل عظیم برداشتند و اکلیل جهان بانی بر سرش گذاشتند و حکم تقدیر پر وزیر صاحب ریاست

جهان را در گون بود و دوری	سهی تا بگردانی انگشتره
از هر طرف نثار با افشانند و نذر را بگذرانند سعید سیتا را بعد از آن که بخت کامرانی جلوس فرمود شکر و اهب العطا یا بعد از زبان او انمود و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش رویش حتی اندیش حاضر آمد حسین صابر از روی محنت بوسه بچین سعید سیتا را زد و از غایت کرم بنواخت و دعای خیر در حق او ساخت و یک مژده سلیمانی از روی مهر بانی در بازوی او بست و گفت یاد دار که این مهره با خاصیت ابطال سحر و از آزار چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بار بار شدت بهر با نفع کامل بخشاید سعید سیتا را از پیش رویش حقیقت آگاه با دو جمعیت صوری و منوی بیشتر از پیشتر شادان و فرحان رخصت یافت و دو بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی مجدد امر مختص ساخت هر روز نسیم بهار و دولت می وزید و غنچه اقبالش مبدع شکفته می گردید چنان گیتی را از سر کرشان نافرمان و دیگر باغبان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد رنگ بهار برآراست	
خسان را پاک گرفت از هر ویاری	انگلزار زمین نگذاشت خاری
الحاصل از نظر نظم جهان داری سعید سیتا را صغار و کبار را رفاه و آسایش حسب خواه پدید آراشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانمان هرگاه شاهزاده کامگار و موانست یکدیگر را یاد میکرد و گوشتن و امن را از آب دیده زمین ساخت بعد مرور سه ماه کار پرودان بارگاه سلطانی را فرمان داد که بجماعت هر چه تا متر بر سر را بگذارد مهمان سرای بکلفت تمام بناسازند و بخدمت هر صادر و وار و بزمیدارات و تواضع پیش آیند و سنج و حکایات عجیبیه بر سر کس که نقل کنند تا متر بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور را بگذرانند چنانچه شخصی مستعد را برین کار مامور داشتند بلکه به تجسس کل مکارتنه چند را باطراف بلاد برگماشتند باز آدم بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر بنیر بفریبه ذکر شاهزاده کامگار در میان آورده که جوانی زیبارو رخسار برنگ تازه بهار و در بوستان می گرد گشته بس بنامو نظر	

شیرین شامل خوش بیک در کمال صباح صورت و طاحت معنی و نصاحت کلام بلاغت نظام
مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر جبین او تابان و فروغ نیر شوکت و جلال
از ناصیه او درخشان چنانکه گفته اند ۵

گر ز لیلجا برخ او مرثه و امیکرد	آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
---------------------------------	---------------------------------

لیکن باینهمه گلبن خاطر او از هر صرحد حادث روزگار بغایت افسرده است و نو بهار عمرش
از باد خزان کلفت زمانه غدار بس پزمرده است هنوز کلام ماه نظیر رنگ اختتام زینت بود
که ملکه مهر نیر ازین حرف غنچه وارد لتنگ گشته چین بر چین افکنده گفت نفوذ باشد از ذکر
مردان بس نفورم و دلس دارم ازین تنادور که غبار صحبت شان زنگ کدورت بر آینه
صافی دلان نشانده و هوای مجاورت این حضرات اصلا بوسه و فایده ماغ نرسانده ۵

مجزو طینت آدم بد بهر بوی وفا	که این گلی ست که در گلشنی نمیرود
------------------------------	----------------------------------

بعد از آن ماه نظیر بحر بی و حکایتی نه پرداخت و همان زمان بمحض خود عود ساخت و با کامگار
گفت امروز بتقریبی بجنود ملکه مهر منیر حدیث تو گفتم اگر چه مثله از آن شنید لیکن طبع نازکش
نه پسندید من هم ساکت و صامت گردیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم بقول شاعری ۵

کم کن سخن که خاطر دل را نازک ست	بار که نمی کشد این تار نازک ست
---------------------------------	--------------------------------

مگر بعهده تعالی بار در گنجوان شجیده در مواقع پسندیده اعاده ذکر تو تامل نخواهم کرد بلکه در چنین
نوروزی ترا بخود خواهم بد ز نهار دل را در ملالت نه اندازی و خاطر را پائمال نموده نسا زس
که کار گزاران تقدیر بهر امری را وقت قرار داده وصول هر امری را ساعتی ننموده ۵

کار موقوف بوقت ست که چو نیت سید	خواب از بندر پانصد مریه کنعان را
---------------------------------	----------------------------------

کامگار خواب داد که گردش لیل و نهار یکدسته و تنها جدا از یار و مددگار مردورین دیار افکنده از
حدوث آفات و شوریدگی اوقات باین دست تکی امید بهی نمی افند بقول شخصی ۵

دست تکی اگر همه تعویذ دوستی ست	در گردن مرا و حامل نمی شود
--------------------------------	----------------------------

ماه نظیر چون کامگار را مضطر و دلگیر دید مشکین خاطرش پرداخت و او را بوعده مشاهده جمال
خواهر خود خوشند و دستمال ساخت انقصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار
مصرف بودی و تسکین دل بقرار بسیر و شکار نمودی

شبه چردل بنوک نیزه و تیر	لے آهو قلندے گاه غنچیر
لے شیر ی به نیزه در بودی	لے که راز خدنگش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بپوش و پیرانه زنان
در بر ساز و مثال مردان چیست و چالاک بر خیز و همراه ما بگردن خرام که وقت تماشای جشن
نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق
مشاهده جمال ملکه خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار
در عماری نشست و عبا لثا داخل محفل سوره سهر و رگشت و کامگار با اتفاق دیگر نو اصان
ماه نظیر درستان سمرای خاص ملکه مهر نیزه داخل گردید گلستان دید که نسیم جانفزا ایش
در نفوس مردگان دم اعجاز میخانی بکار بریدی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب
افسر دگان و میدی هر طرف ایوان های دلپذیر شایانه نمودار و کوشکهای بے نظیر خندان
بهر گوشه باغ آشکار از صفای عمارت زرین کار و دگر احی نقش و نگار و مرصع کارے
هر در و دیوار و لطافت انوار و نظارت گلهای همیشه بهار و سبزه زمر و قدام و خوش خرامی
نازنینان کبک خرام و فغمه زنی مطربهای نازک اندام بهانادر نظر نظار گیان تماشای روضات
جنان جلوه نامی گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظرے دید
رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپهر و روزنه تاب دانش بچشم چیده ماه و مهر فراشان بهار گستر
از بساطهای دیبای رومی و چینی و شیر رنگ افروز و اطلس گل دوز و صحن و دالان را
ریشک نگارستان از رنگ و محمود بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربهای
جادو نوا بلباسهای زر بفت و پیرایه بهر هفت بنواهای دلبری و آهنگ شادمانی پرداخته به

مجلسی چون چمن بهار سرشت	ارشک فراس لاله دار بهشت	
شانزده کامگار بتلقین ماه نظیر در زمره نازنینان سمن خدایوسمین بران گلزار شست و برین معنی کس از حضار محفل زنها را آگاه گشت که این ماه یکمستور در لباس زنان است و با ستاره چینی در حلقه ماه رویان پنهان آب و تاب چهره دلی فروزش آفتاب بر پشت نشینان محفل پر تو حیرت افشاند بود که تمام حضار بزم را بیک نقطه پرکار بدائره جلت نشاند هر یک با خود می گفت که آیا این شمع مهر تاب از کدام انجمن است و این گلدرسته شاداب از کدام چمن آیا بدر منور است که از اوج سپهر برین بر سیط زمین سیده یاشا بدغرفه نشینان و دراز اوج در بانی بر بساط مینائی جلوه آر اگر دیده بقول نورالدین جاسے رحے		
عارضت است این یا قمر بالا حر است این	یا شمع شمس یا لکینه و لاس است این	
ملکه مهر منیر اندرون و ثاق زرنگار با اتفاق خواصان گلزار و کیمین و قارزیه جلا سینه در عالم استغما حسن خیر از پنج یک نداشته بسامع رود و مصروف بود و بشنیدن نغمه های دلکش مالوف گاهی که با خواصان تکلم می نمود گو یا از دوش زمین گوهر با دامن میرینت و دے که تبسم می کرد بر غنچه و بهنان گلزار انجمن هزار حسرت می انگیخت کامگار که بعد دل بتنهای این روز نقد جان را برای نثار برکت داشت هنگام نظاره جمال بانکاش غریب بود که جان نوان را بلاگردان آن جان جهان گرداند آخر تاب و توان باخته بی ساخته بی شعر بزرگان راندے		
از دو و عکس روی تو دیدن چه فائده	دیدن گلے ز بارغ و نه چیدن چه فائده	
ماه نظیر همین که از دور رنگ چهره او متغیر دید بیکه کاری فریب او رسید و آهسته بگفتے		
این وقت حکایت و سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست	
درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بیابان رسیده در میان نشینان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و هر یک از ان مجلس بجای خود در خصت یافت لاجرم کامگار هم بهم دوش اضطرار از ان محل مینو بهار رسید و شافت و ماه نظیر قریب طلعه سمح مانند قمر سرخ السیمین بران خود نزول خست		

تقصار روز و گر خواصی گستاخ طبع که از ماه نظیر غبار سیز بجای طرا داشت ز رنمایی مهر نیز را آگاه گردانید
 که از مدت چند ماه جوانی اجنبی لشکری از اقلیم دیگر در بستان نسری ماه نظیر بزرگ بنه بیگانه دارد
 گردیده ریشۀ مصاحبت و مانیده ساز و برگ اختلاط بهر ساینده روز با بسیر و شکاری پرواز و شهب
 هنگامه گرم جوئی بر پامی ساز و بلکه ماه نظیر روز جشن لباس نثان با خود آورده در بارگاه حضور
 و حلقه مجلسیان مستور ساخته بود و ظاهر او عاشق جمال ملکه است بذر میوه ماه نظیر میخواهد که جنگ
 در دام صال زند مهر نیز ازین سخن چهره غضب افروخت و از گرمی غیظ در آتش خیرت سوزت گفت
 روزی که او از سنج کوی در میان آورده بود همان دم در و سوسه افتاده بودم که این کاغذی از علیت
 بنوده باشد آخر ازین خار و خس شگوفه تازه گل کرد اکنون اصل مدعا با یضاح رسید منظره من بهین
 مبدل گردیده آنکه تامل بکار برد و فرمان داد که ماه نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدر کنند

آفت و فتنه و بلائی هست

هر کجا شوخ و لرزائی هست

درین ضمن روح افزا خواص که فی الجمله تمیز کامل عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با و شطرنج می باخت
 بنصوبه دوران دیشی رخ ملکه را از بساط غضب بر تافت و گفت ای ملکه جهان قربانت شوم خلی که
 تعجیل آن آخر کار بمنجربند است شود عقل مصلحت آموز آن رانه پسند و آن لشکری را که حکم دارا صادر
 یافته بالفعل بشرط ضرورت قید و مصلحت است بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار بانیست مهر
 در حالت غضب التماس و دور از صواب است و حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا و قید دارند
 و صباح کارگار را برادر کنند

لاغر صفتان زشت خور انکشد

در مسلح عشق جز نکور انکشد

چون سفیده صبح دید حکم ثانی بسیار رسید لاجرم شاهزاده کارگار را که جوان لشکری فرار داده
 بودند بگریز قند و سپاسی دار فرستد جمعی انبوه هجوم آوردند و گفت فحش ناپسند نباید کردی گفت صد
 که ملکه مهر نیز سراسر حرج جمال چنین جوان عدیم المثال را از پامی در آرد و انجام کار را نمی شناسد
 مکر راست گفته اند

خوبان غم عشق دل ناسا چه دانند	بیدادگران قاعدہ داد چه دانند
آدم بر بیان حکایت سعید سیاحا کم گرجستان چون معمول و دستور چنین قرار یافته بود کہ ہر مسافر و ابن اسبیل کہ وارد دھمان سہرای اومی گشت خوان سالار بعدد ارات احترام سفرہ طعام گسترده و ہر حکایت کہ از زبانش شنیدی رقم زدی و بلا تفاوت بحضور سعید سیار و نمودی چنانچہ روزی کہ این سانچہ از گردش روزگار بر شاہزادہ کامگار رو بکار شد بہان تاریخ تاجر سے جلیل القدر ریحان نام وارد دارالامارت گرجستان گردید کارگران مطبخ شاہی اوراہما خانہ بروند و بہدارات و تواضع پرداختند و بر طبق دستور سفرہ طعام گسترند گویند کہ ریحان تجر نہار دست بطعام بند خوان سالار گفت ای عزیز چطو طبع تو میل بغذائی کند مگر زحمت مغر و کل راہ ام روز زیادہ تر برداشتی تاجر جواب داد کہ من از جان خود مسیر شدہ ام بچیز سے رغبت ندارم آتشکار مطبخ پرسید این چه ماجرای شعلہ تابست راست کیوچرا دل سوختہ و این چه سخن جان سوز گفتہ تاجر گفت پیشہ تجارت دارم و مال و متاع ہر قماش از جزا آورد و در از می آدم دی متصل شہر سے کشتی را لنگر انداختند از وہام عام و غوغای تمام بلند بود چون بنگ تفحص کہدم مردم گفتند کہ درین شہر طرفہ سانچہ رد دادہ کہ لکہ این دیار را از صورت مردان نفرت ست چنانچہ بزرگ عاشق را حکم دار کشیدن در دادہ ازین رو خلق کثیر ہجوم آورہ دست تا ستم می ماند و می گویند کہ جوانی ست با قامت زیبا و طلعت رعنا از ظاہر جمالش انوار شرافت و امارت تابان ست و آثار ریاست و ایالت نمایان لیکن غریب ست تازہ وار و بے یار و آشتانہ چارہ گزیدار دونہ محل سبزی سے	
نہ ہمدی نہ رفیق نہ آشتاے ہست	عجیب سانچہ و طرفہ ماجرای ہست
اگرچہ بنظر ضرورت لنگر ابرو داشتیم مگر از ان وقت دل غرق عرفی تشویر ست نہا تم کہ واقعہ اوچہ گذشت و از نیزگی تقدیر بران بیچارہ اسیر چہ رفت شعر	
بکدام مذہب ست این بکدام ملت ست این	ا کہ کشند عاشقے را کہ تو عاشقم چہ اے
القصد خوان سالار این حدیث را پیش سعید سیار نقل کرد و بموجب استماع این حکایت سعید سیار	

دانست که غالباً شاهزاده کامگار مبتلای این بلا بوده باشد خوان سالار را امر فرمود که زود
 بهشتاب و تاج را در ریاب که تاج از زبان او اینسان گویا گوش نلنم و می قرار گیرم خوان سالار عجمان
 تاج را بخصم رسعید ستار آورد تاج کار شناس زمین خدمت بیوسید و صورت واقعه از سر نه زد و گذار
 بیایه عرض رسانید بعد از آنکه این حال سعید ستار باز بتکرار از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو
 می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرض داد که از قدرت قادر قدر عجیب نیست پس
 سلطان سعید ستار تاج را بخرمت بنشانید و گفت همیشه تجارت ترک کن در حضور ما باش تاجر گفت
 بجان منست دارم همون لحظه که تعلق از دامن افشانند و برادر خود را پیش خواند تمام سامان تجارت
 بخشید و بالاستقلال از تبه دل رفیق سعید ستار گردید پس سعید ستار درین فکر افتاد که تندرست
 باید اندیشید که از واردات کامگار بخواهی آگاه گرد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس در آید
 تاجر از روی مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرمایند که شایان را بعمالت
 منافی آئین حرم و کار دانی است اول کتابی بطرز اندرز و تنهید که در آن مضمون درود ابا بطور
 و گراندر راج باید مصحوب علی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت اعلی در باب غیبت
 اختیارست در همان حالت سعید ستار خامه بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون فرمان
 ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید ستار و الی ناحیه گرجستان بنام ملکه مهرنیر فرمان و امی کشور حسن آباد

فرمان قادری که کشور جلالت و جبروت او از شواهد و ال و نقصان مصون است و عجایب است
 قدرتش از احاطه حد و شمار بیرون آید یو یو الجلیل فی النهار و یو یو الجلیل لکته از
 بدائع حکمت و دست و نصرت بادشاهان بمقتضای تغیر من تشار و تذلل من تشار و ابسته قدرت
 و بلا گردان کریمی که باوصف کرامت لولا که بمصدق انما انما بشر مثکم از مطلق عظیم خود را بفقرا
 مسلمین برابر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رحم ضلالت از میان اُمت برداشت

پایه قدرش از نه رواق افلاک در گذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این مغاک آوده نکشت
اما بعد از آنجا که شاهان اولو العزم را عرض از آفاق ستانی و عد و شکستی و تیغ گزاری و خصم انگنی
خاصه آسایش رعایا و عامه برپا سطح نظر بهت بلند بوده است بنا علیه بجله و قوه تعالی شان
بقوت بازوی جو انردی هر جا که عنان غریمت معطوف گردید بسا کلید قلاع آسمان فرسایدست
اولیای دولت قاهره در آمد و تتم رسیدگان اکثر دیار لباس امن پوشیدند و گردن کشان
روزگار غواشی فرمان بردوش کشیدند و الحی عد و گدازی و مظلوم نوازی کار مردان جرات کوشست
نه کار مستورات مجرپوش پس مردان کارزار را باید که مسلک حزم و عدل برگزینند و زنان را بشاید که
در جبهه عافیت محفوظ نشینند که فتاح ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زنان را اکثر از غریبت
محروم داشته همان بهتر که دامن طول اهل کوتاه سازی و تتم رسیدگان غریبت زده را بنوازیست

تکلیف علی کارزار و کشتن

خاکساران جهان را بقفارت منکر	توجه دانی که درین گرد سوار می باشد
------------------------------	------------------------------------

و السلام علی المن اتبع الهدی پس سر عنوان را تمیز و باطنی سپهر دوران ساخت مدتی برین
تقصیه انقضاض یافت که صدای از جواب برخواست چون ایلچی را در مراجعت تاخیر افتاد سعید سوار
خواست که خود بر جناح استعجال بشتابد و صورت حال دریابد و سناری این کردار در کناره گذار
بالآخر برای محبت خود و وزیر و دقیقه سنج خود پرورد و حکیم دانشور دبست سواد نیزه گزارد و بی نفر
رفیق جان نثار و ده نفر خواص از زمره ملازمان خاص گزید و هر یک را جدا گانه بر حمل ناقه تیز رفتار
بنشانید و خود بر مرکب برفی گام تیز خرام بر نشست و در میان تاجر که دلیل و هم رفیق و شوق بارگاه
شاهی شده بود و هم اری سلطان سعید سوار درین سفر دشوار گزار را اتفاق نمود و بر وزیر اعظم حکم مک
اجرا یافت که در احیان غیبت بنظام مصالح امور مجاهده بلیغ نماید و جماعه شائسته مسلح و مکمل
پاشنه کوب و ان سازد اکنون با جرای ایلچی نامه بردار باید شنید بعد از ان سر انجام کار دیگر باید دید
آورده اند که چون ایلچی بانامه نامدار در سواد شهر حسن آباد مینویسد در رسیدن رواق ملکه را نشان
جست حجاب مراد قات عصمت بحضور ملکه مهر نیز خبر رسانیدند که امروز از افغان کشور ایلچی با کتابتی

دارد گشته دستور حوری حضوری میخواد بلکه حکم داد که نامه را از او برگیرند و بنظر مادر آرد و مقدم در
گرا می دارند و بجای نیکو بنشاند کار پردازان نقش بچمت کشادند و بجای عزیز بنادند و بچ
بدست ملکه دادند هرگاه از مضمون مندرج پیش آگاه گشت در اندیشه دور دراز فرو رفت چون
ماه نظیر اکثر مصالح امور شیر مهر منیر بودی باقضای قضیه اتفاقه او را و حبس داشته بودند لاجرم
مهر منیر در آن وقت که خود را دست و پا چرب یافت خواهر خود ماه نظیر را یاد ساخت و

عاطقان را صحبت روشن دلان احیا کند	آب بر میدارد از جاسنه خواهر را
-----------------------------------	--------------------------------

پس پرستاران دو بند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند و جواب داد که اگر چه ملکه مهر منیر
خواهرم همین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الا درین معامله خاص چون مرا
بر سبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پرده غیب امری حق رو نمائند و
از بساط حبس بند برخیزم پرستار گفتار ماه نظیر برض ملکه مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر
در انکار استوار است زیاده تر و ولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید
سیار تر و بسیار بجانش راه یافت آخر الامر بلا غور و تأمل خامه مطلب نگار از دست نگارین
برداشت و خود باین عنوان جواب نامه بر نگاشت

جواب نامه سلطان سعید سیار حاکم کرهستان که ملکه مهر منیر بدست خود قلم بند نموده

نخستین نفعات عنبر آمیز سنایش و ثنائی بارگاه جناب کبریا بخت آیات و شام عطر نیز صلوة هدیه
مرقد جنت آس حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علیه و آله الطیبین اصحابه اکامین العارف
تحتات آما بعد کار نامه دور بینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خاص انش اختصاص بود
بزم کار و گاهی حق پر خوبی را رونق تازه بخشید و بنکات نصارت آنگین چمنستان همیشه بهار
حقیقت اندیشی را را رنگین گردانید شایدها این مضامین گل رنگ معانی یعنی توضیح مدارج کار دانی
و کشور ستانی که محلی کلیله و رشاق بیانی بودند بر منصفه شود و جلوه گر می نمودند بر ضمیمه

بر تو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی جوید است که دارای دارالملک احدیت سرے را که
 بتاج کرامت سر بلند میگردد انداول او را بگوهر شاهوار علم و دقاوهر صبح میگرداند و چمن سمری حلقه
 انوهریت هر گلے را که در گلزار اگیتی به شاخسار خرمی می دماند از رنگ بوی شمیم فیض بر نزدیک دور
 میرساند خود ستائی و خود آرائی زبای ذات که بای عظیم الشان ست و امانت و اقبال سمنوار
 انسان جمعیت البنیان حکمت از لیب نظام کل عالم علوی و غلی می پردازد و انسان ظلم و جهول
 عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملک را بی طبقات نسوان اگرچه خلایط طبع مردان خود پست
 الا تمیز قریب بین النسوان که قادر بر هر یک رابتهات و درجات بر دیگرے نفوذ بخشیده
 لازم آئین بخودی ست بلند تلاشان باریک بین را ملاحظه اینخی بر ضرور که در باغستان دنیا
 گلهای رنگارنگ گل میکنند مبداء فیاض بطین استعداد هر گل را صفای در رنگ و بوی دیگر
 می بخشد بعضی در رنگ و لطافت بر همه فائق و بعضی در صفات زاکت از بعضی کمتر بعضی را
 از ان بردستار دولت رسانند و بنده و عاشقان آویزه گوش خود گردانند و اکثر
 گلدسته بیارایند و محضو ر سلاطین گذرانند و بیشترے را پایمال خار گذرانند و ادب گردانند
 منکر از فضل باری در چارچین دنیا سر نشو و نما فرختم و فی الجمله ساز و برگ یافتنم خواهم
 که رنگ گل مطبوع هر شام باشم اگر بوالهوسه بیای خود در محل خطر در آید بچشم
 انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم همه کرده گاه دستم بستم نیاوده

من آن زخم که همه کار من بگو کار نیست	بزرگ مقنعه من نشه کله داری ست
درون پرده عصمت که جایگاه مرست	مسافران صبارا گذرید بشواری ست
جمال و سایه خود را در لعل میبدرم	ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری ست
نه هر زنی به دو گوشت مقنعه است که بانو	نه هر سهری ز کلاه سهرای سهرای ست

و اسلام خیر ختام پس نامه را مقرر زد و بکاغذ زرین که بنده لافانه برآراست و لیلی را با این نشانسته
 بخصت ساخت آورده اند روزی که لیلی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان سعید ستیار

بار خفا و انعمان و انصار و رسوا د شهر مینو بنیاد و در رسید و هنوز فاصله نیم کرده باقی بود که از کرب
پیاده شد و با همراهمان خود گفت که شما همین جا بنشینید من مصلحت کار سے میر و م تار نگردم
بانتظار من بیدار و هو شیار باشد و عقب با هر قدر رجاعت که از کرجان در رسید هم را بهیچ وضع
متوقف دارید و تا حین مراجعت من بنهار نقل و حرکت نکنید این بگفت و مجرد و تنها راه شهر گرفت
خاکستری که در خطریله از پیشتر پنهان داشت بر آورده بر چشم و ابرو مالیده چهره رنگ خاوری را
خاکستری نموده در لباس درویشان خاکسار برآمد و در محله وار و فروشان بر سر دکان عطاری
رسید و گفت ای نیک مناد اینک از راه دور رسیده ام مردی ام بسیار بیگانه از راه و رسم این دیار
ترک دنیا گفته عمریست که بستیای کمر بسته بامون صحرا و کوهستان و جزا و سراسر بلاد گریه و تانجا
رسیده ام و بگذر شب در هر شهر گشت و در رنگ می سازم و بنظر عبرت عجایبات هر ناحیه را تماشا نموده
باز نقل بشهر دیگری گتم میخواهم که یک امشب بدگان شارب آسایم عطار که شما نه اخلاق در آستین
داشت جواب داد که نیک باشد که از زاد و بوم خود بر گو سعید سیار این شعر بخواند شعر استاد

دران وادی که انجم کس نشان من نمیداند	صبا خود کیست عفتا آشیان من نمیداند
--------------------------------------	------------------------------------

پس بر حاشیه دکان عطار نشست و طریق بیع و شرا میدید و دهمدم راحه اخلاق عطار
بدماغش میرسد تا آنکه بایست از شب گذشت و هجوم مردم کمتر گشت عطار که مردنیک میرت و مجرب
خلق و محبت بود از ماکل و شارب مستفسر شد سعید سیار گفت عادت من آنست در بلادی
که گذر میکنم تا از سیرت والی آن ولایت و عجایبات آن دیار و مراسم خلایق آن شهر آگاه نمیشوم
دران مقام آب و آتش نمیخورم عطار ببالغه و اصرار کرد سعید سیار اصلاتش برضاد و نداد و بهیچ گفت
اول شمه از رسم و نوا در این دیار نقل کن بعد از آن اختیار ست عطار بسبیل حکایت حقیقت
ریاست و کامرانی ملکه مهر مهر و طراز نظام و انضباط او بالا جمال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کامرانی
رسید گفت ماجرای تازه این ست که از بست روز درین شهر این سانخو دوا ده که کدام جوان لشکر
از اقلیه وارد بستان سمرای ما نظیر خواهرش گردیده و یا اتفاق او تا منزل و منظر ملکه رسیده

ملکه و امده اعلم چگونه برین ران پی برد که خواهر خود ماه نظیر را در بند انداخته و برای آن لشکری را
حکم دار ساخته چنانچه و میکه آن جوان را زبردار بردند عاتق خلایق بر حسن جمال او گفت تخرمان
و از تاسف نعره زنان هجوم آوردند آبادان وقت از گفته روح افزا خواص قتل او در مرض
تهدان افتاده و الی الآن از مجاهده همان خواص آن جوان ازین صدمه محفوظ و در امان مگر
هر دو جدا گانه در حبس اند اکنون ملکه مهرنیز از آن تاریخ شب روز در رواق خود میماند و تابستان
سرای خاص بنیر و حسب دستور پرستاران خدمت اندون رواق پاس محافظ او دارند و بجز
خواصان خدمتکار دیگری را در حضور او دخل و بار نیست و طرفه تر اینکه لطیفی از قلیعه دیگر بانم
والی آن ولایت دارد این دیار شده و هنوز مضمونش بر دیگری مکشوف نگردیده الا انتظار
مفرط شنیده می شود بار دیگر سعید سیار پسرید از محبس آن هر دو مبتلای پنج بلا خبر داری عطار
گفت این قدر شنیده ام که در گوشه بلوغ نظیر در محلی مخصوص جدا جدا محبوس اند سعید سیار را درین
مخادنه و مکالمه و پاس نشب گذشت و هنوز مقدماری از شب ثانی بود که از جابجاست از دکان
عطار قدم بیرون گذاشت خاکستر از بدن خود افشاند و لباس فقر از تن برکنده لباس دیگ لطیفی با نقاشی
خود گشت و همچون تاریخ جماعت شائسته در آن مقام رسید سعید سیار حکم داد که بر سر ضوابط لشکر
احدی از پیادگان طبل و بوق و نفیر نزنند و خود را بطر زناجران و امانید و عند الاستفسار تعیین
به زبان آرند که ما جماعه تجاریم رئیس ما زنی تاجره است از جزایر سیلان و قاکو و سالون میرسیم و از
صنوف نوادر بحر و براب خود داریم صفات حمیده ملکه این دیار شنیده درین شهر مشب رسیده ایم
و میخواهیم که از نقاشی که هر چه از نظر ملکه داریم و بذریع این تحائف مشمول ثنات و انعامات
ملکه شویم تا حاصل این مصلحت قرار داده روز دیگر سلطان سعید سیار لباس مردانه را تغییر داد و پیچیده
زنان در بر کرد و در ده صنادیق پنج پنج مردم مسلح و چاکم دست نشانده بر پشت سپان کشیده و این
چون اندرون حصار شهر درآمدند عند الاستفسار اظهار کردند که جمعی از تجاریم و اینکه جز از فرنگ
میرسیم و با عجبانب نوادر عزم آستاشد بلکه داریم تا آنکه با احوال و افعال قریب بارگاه ملکه رسیدند

عطار
سعید سیار
میرسیم

پاسداران خبر بردند که امر و بحضور شاهی جاعه تجار از جزایران انگلستان وارد شده متاع اصناف
تجارت با خود دارند و طرفه تر اینکه سر حلقه این جماعتی است جمیله و حسن با نبرده سالگی آرزو دارند
که بحضور ملکه نواد بر بگذرانند ملکه بس مشتاق تماشا افتاد و بلا غور و تامل اذن آمدن داد و حمید
سیار حاکم گرجستان که بمصلحت وقت خود را از آن تاجره قرار داده بود با صند و قنای گران بار که
در آن هر فرد صند پولاد پوشان جزایر را جواب می گفت و در حرم سرای ملکه شد مهر نبردان وقت
بالای کرسی زر نگار جلوه گر بود متصل خود زن تاجره را به عزت بنشانید و از کیفیت هر منزل مقام
و عجاایب جزایر و بلاد پریش نمود سعید سیار هر چه موقع میدانست بنزدی از آن شج میداد چون مارج
تلقین همیشه بکار رفته بود در اندک رمز و ابیاد فتنه بیک حد اقل غلهای صند و قنای جدا شدند و یک یک
مردان دلاور از کین گاه هر صند و قنای جدا شدند و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند ملکه خاف از آنکه

یک ساعت بیک لحظه بیک دم	در گون می شود احوال عالم
-------------------------	--------------------------

بدام تسخیر افتاد و بجز سگته و سکوت چاره ندانست المختصر ملکه بدیسیار او رجی نشانند و تمام
منازل و مناظر اقل زدند و در راستوار بستند بعد از آن بسیار فرقه سپاه حکم فرستاد هر کس که در جنگ
مقاومت در سر باشد از مقر خود بیرون میدان خرامد و با تن باطاعت مادر در دین ضمن جاعه دیگر از
انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکه نو گرفتار رسید ملازمان ملکه دانستند که نیت طالع مهر نیز در حلقه زدن
افتاد و مبارزت در حربه بیکار نه شاید انجام کار موقع نیک ندانستند و هر بار با چشم و خرم سر نیز بر نشا
گذاشتند و حلقه اطاعت بگردان جان انداختند بعد از آن حمید سیار حکم داد که آن هر دو مجوس بلار را
از قید رها نیده ماه نظیر او رقص رشت اساتید و شاهزاده کامگار را پیش من آرد و گویند که هنوز سعید سیار
لباس زنانه حجب پوش بود که شاهزاده کامگار را پیش آوردند و قبل از آنکه شاهزاده کامگار بر نشاند
سعید سیار را تاب نهادند اشک ریزان از کرسی بر جفت و کامگار را در آغوش گرفت و نوه زن گفت
منم سعید سیار جان نثار و انیک بن سپاه فرمان بردار هر چه خواهی در اختیار هست دمن همان چاکر
کفش بردار حضورم که بدو لبت کفش برداری فائز شوک شهر یاری شدم پس قصه خود را از اول

تا آخر فصل کرد بعد از آن ماه نظیر را در قصر او به مشورستادند هرگاه سید سیار ازین مسمی مطیعین شد پیش ملکه معز نیز آمد و زبان بلاغت و جهان برکشاد گفت ای ملکه و رودین درین شهر مجتبا باشید که رسیدن خود در سودا و نایب مملکت تو به نیت تسلط ملک مال نبوده محض ای تخلص شاهزاده کامگار و ماه نظیر که ناکرده گناه در عین بند تو بودند درین شهر دیار نازل گشتم پس استان شاه بهایون بخت پدر شاهزاده کامگار و مامور کردن مامور برای اخصال نقشه تصویر و قتل شدن مامور و اطمینانست قضا عا الطریق بعد حصول مدعا و مخفی ماندن مقدمه و بعد از آن وصول فرخ تاج مع نقشه تصویر بعد فوت بهایون بخت و عشق و زین کامگار بهایون قتل تصویر و غیرت نمودن با اتفاق خودش باینظر و تباها گردیدن سفائن و ظهور تفرقه و نجات یافتن خود بر تخته کشتی و ورود بسک فخر و حکایت تخت نشین گردیدن خود و بنیبری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان برای استکشاف ماجرای شاهزاده و قائم کردن باط برای مسافران مخصوص برای ادرار کفایت کامگار و ظهور ساختن جیس شاهزاده و ماه نظیر و حکم ملکه برای کشیدن دار و محفوط بودن ازین بایه گفته خواهد و وصول این خبر بذر یو ریحان تاج و اول تجوید و تحریر فرمان و فرستادن اطمینان بعد از آن عزت خود به پیرایه تجارت پس انتظار اطمینان و رسیدن خود تا اینجا بحیله مال تجارت و نیکنامی ماه نظیر و صفات و بیگناهی شاهزاده مشهور و جار زبان رشاقته بیان و انموده گفت نه نارغم خود باین دیار مظنون خاطر من بود مگر چه کنم که مصیبت شاهزاده کامگار و بیگناهی ماه نظیر مشهور و تفرقه و تراز مردان مراد درین مرز بوم افکنده

من بجا و فکر کل جیدن کجای باغبان	ناله بلبل مرا اینجا بزر و رآورده است
----------------------------------	--------------------------------------

ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده بگردانید و دانست که این هر دو بادشاه عالیجاه ولایت اند و اکنون از گردش سپهر رنگارنگ دیگر بر روی کار آمد گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر شما چشم دیدم و لطف تقریر بگوش شنیدم اکنون شما از حقیقت من هم باید شنید که شسته نمونه از خود اری و اندک دلیل بسیاری که از زمان جلوس سر پر حکومت الی الان که آخر سنه خمس است

ضبط و ربط مملکت مقبوضه آنقدر نمودم که خاری در پایی نه ظلم و ضعیف زو رطالی نندید با کشتور
تا ختم و سر هر کشتان بر اند ختم من آنم که اکثر سلاطین در بهوای من دل و جان باختند و در آرزویم
کلاه نجات از سر انداختند لیکن نظاره را چو ذکر بوی من یافتند شیرین و بر روی من دانی پرستار
دلیلی در فوج من یک نافه سوار شد

چو بر دارم ز رخ برقع ز گل فریاد بر خیزد	زخم بر زلفت گر شانه ز سنبل داد بر خیزد
باین حسن و کمال لای چو در گلشن گذر سازم	ز جان بلبلان شور مبارکباد بر خیزد

ترافض باری یاری و سپهر زنگاری مدد گاری نمود که درین حسن و فوج و سنابل مستحکم بزور خدع
و جیل گذر ساختی و از طریق ترویرم و در دام تسخیر انداختی ورنه در عالم اختیار اگر مقابل می ساختی
انچه دیگر شایان یافتند تو بهم می یافتی اکنون از مقدرات نتوان گنجیت و رشته تقدیر را بقوت
تعبیر نتوان گنجیت مگر دانسته بودم که این شاهزاده کا کا فرمان رومی هند و ستانق تو والی ملک گرجستان

از آمدنت اگر خبر داشته	در رهگذر ت کل سمن کاشتی
نگذاشته که پاسب بر خاک نمی	خاک قدمت ز دیده برداشتی

سعید ستار چون بیان ملکه مهر نیز شنید از طلاق و لطافت کلامش منیر گردید و به تبسم گفت نشیدگی
مصرع مردی از غیب بروی آید کاری بکنند پس از آن ملکه پرسید ای جوان جان جهان آنچه کنون
خاطر داشتی حسب لخواه دریافتی اکنون چه تنهاد در سرداری آنرا نیز در مصرع ظاهر و آری سعید ستار
گفت ای ملکه نه سهری دارم نه سودای الا تمنای اگر ملکه آن را بتوقع اجابت فرین گردانند منت
پذیرم و کند احسانت را اسیر ملکه پرسید آن آرزو را تا تمام چرا داشتی گفت دایک وصلت تو با
شاهزاده کامگار میخواهم ملکه که این حرف شنید غرق عرق تشویر گردید بعد غرور و توقع بسیار گفت سواد
کردی که اگر جوابش گویم مشکل و اگر نگویم مشکل کردل در قبول آن فرنگها میگزید و خاطر ازین معنی
هزار وحشت می انگیزد اکنون نه محل ستیزه پایی گردید شعر

گر زهر دهی شکر توان گفت	و رسنگ زنی شر توان گفت
-------------------------	------------------------

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک زدواج تو درآید بعد از آن هر چه
 رای تو اقتضا نماید بیاست چون سعید سیار طبع ملکه را با خود سازگار یافت زمک گفت ای ملکه
 دلخواه از خلایط طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاجت ملکه با کامگار بر بندهم چون سعید سیار ملکه را
 درین کار رضامند ساخت از شرط نشاء طکراه در میو انداخت و کارگر از آن را حکم داد که فیضان
 و سرور مشید ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان ستور شناس حاضر شدند و کار را از
 او یکله جهاندار ی بجله نوعی نشانند و بباغت حسن و روز سعید عقد مناکحت بر بستند پس
 شاهزاده کامگار بر سر بر فرمان روانی نشست ملکه از وساده جهان کشائی پرده چلچل دل آلی گشت

عاشقی را وصل بخشید یا غریبی را وطن	عمر با بید که تا گردون گردان یک شب
------------------------------------	------------------------------------

القصه شاهزاده کامگار شب خلوت آن غیرت حور و پری را بهر ارتنا در آغوش کشید و از بهار او
 جسمانی از آن بهار بوستان نو جوانی برچید ابیات

بر آسمینت با او چو شیر و شکر	بروغن فرو برد و خمائے تر
طبرزد که از نده شد در گلاب	در افتاد شکر بجام شراب
زنوک قلم عقد گوهر کشاد	پس انگه قلم در قلمدان نهاد

بعد از آنکه نکاح سعید سیار هم ماه نظیر زیبای عقد یافت کامگار ازین مملکت آرائی بطبر زنو
 قائم ساخت اول بکلم سعید سیار عطار را که ازین اسرار گاهی داده بود در حضور خوانده بعطای
 خلعت بنواختند و کو تو آل شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر کامگار سخن خفیف گفته بود
 از نظر انداختند و مانند اشک چکیده پا مال مذلت ساختند بیت

کسی کین ستم خیزد از کام او	بدین دور باشد سر انجام او
----------------------------	---------------------------

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمه دوارند شی گفته بود و کلیه خزان با و تقویض ساختند و
 بخطاب نواب روح افزا خانم پای اعتبارش را فراختند آورده اند که روزی کامگار با اتفاق
 سعید سیار بمبیل فرج و شکار با جماعه پیاده و سوار بیرون حصار خرامید هرگاه از بهجوم کو کبه

جدا شدند و صحرای رسیدند و در سایه درختی نشستند و از هر درختی چو میوه افتاد آنکه کامگار رسانند وصول خود بشهر حاجلی و حکایت حمیده بانودختر شاه رنجان و بداندیشی ساحر سر اسر ظاهر کرد و در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضای منی کند که این ساخته را سسل از خاطر بدر اندازم و توجه به بان مقام آن کافر سازم سید بسیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهر سلیمانی که از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال عجز و از اله چشم بد می نمود شرم و خجالت صریح کرده گفت فی الواقع این ساخته امیت از عجایب هور و ازال لال ظلم و اعانت مظلوم به ضرر و ر که عقلا گفته اند ۵

جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

آنها که پاسب در ره مردی نهاده اند

بالآخر مخصوص بان مقام ساحر و اتهام تخلص حمیده بانو بهمان زمان که مهت بستاند و علی الفور در خانه زین نشستند و معدودی چند با خود گرفتند و اسپهان را گرم نافتند و همچنان صبا و شمال خود را داخل شهر حاجلی ساختند از مسکنان بلاد هر فرد را بشکل و لیس کور و میو ریافته سازند و کامگار بطرز نخستین از در یک پیکه باغ بانفاق سید سیار بالای حصا و شافت حمیده بانو را در همان کیفیت یافت و فی الفور سیو بیا نیدن ترنج او را بیدار و هو شیار ساخت و آمدن خودش با سید سیار مخصوص بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو ازین سخن بس جان تازه یافت الا از نیزنگ ساحر هر یک بخاطر خود جا داده شاهزاده را ازین اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب رسیده و اینک جهاد می آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود که آثار آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسید و جوان اجنبی برابر یک حمیده بانو نشسته دید و خواست که هنگامه ساحری گرم سازد و شراره آتش از دهان اندازد سید سیار عبادت مهر سلیمانی از بازو بکشاد و مقابل ساخت به بنا و طرفه العین بصارت از چشم آن کافر نفوذ گشت و آتش نیزنگ او فرو نشست بالآخر آن جگر باخته دست از پاشناخته هر فعل ساحری را که بکار می برد محکوم به نجات می افتاد هر گاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سر اسر ماطل گشت سر اسیر غوغا برداشت که با بندگان خدا از من خطا و از بزرگان عطا اینک گردن از مو باریک تر دارم هر چه حکم شود بجا آورم

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانو را با تمام شهر مسخره بدستورد و پیرایه انسان مسلم صحیح گردان
 در نه چنان شنبه خواهم پرداخت که تراهن از نذیل و تو همین بوزیاه خواهم انداخت ساحق
 بهر حال فروماند بهمان دم افرونها بر آب خواند و بر هر شکله و صورتی که می افشانند بصورت جعلی
 بر می آمد پس جمله شگان شهر از مکار و مکاره تخلیص یافتند و بدعا و شتاب سلطان بر داشتند
 صغار و کبار بطرف این جوانان میدویدند و بشکرانه دست و پایی بوسیدند حمیده بانو بیک از
 بلیه جادو نجات یافت بر جست و خود را در پای هر دو سلطان انداخت سعید سیار بر طرف
 احترام سر او را برداشت و بشفقت هر چه تمام تر نواخت بالاخر کار مکار و سعید سیار بفرغزاری
 هر یک پرداخته و ساحر را مطلق و مسلسل ساخته و بر پشت شهر انداخته حمیده بانو را بغیرت و
 عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل در شهر حسن آباد داخل گشتند حمیده بانو
 پیش مهرنیر و ماه نظیر بردند و بشرح و بسط ماجرا گفتند بعد از آن برای رسانیدن حمیده بانو
 بدارالامارت او آماده گشتند نخستین ایلی را با کتابت مشتمل بر نامه حمیده بانو و کیفیت تخلیص از
 پنج ساحر پیش ملکه زنخمان دوانیدند و خود بعد از چند روز بار فقهای نامدار و خواصان خدمتگذار
 بدارالامارت ملکه زنخمان نهضت نمودند گویند که قبل از امتحان کار مکار و سعید سیار ایلی چالاک
 و چست بدارالامارت زنخمان رسیده باریاب بارگاه امیر صدرالدین پدر حمیده بانو گردید و بوسیله
 ادب بوسیده نامه را که گدشته فرخنی و فیروزی بود بدست داد و او ملکه زنخمان که از روز فقدها
 خبر دختر خود را پس مضطرب میداشت و بفراطه اندوه خود را شمع سپیده سحر می انگاشت همین یک
 دختر و زبستان زندگانی نور بصرداشت از بوسیدن ایلی و باستشام را که جان بخش حمیده بانو
 بوستان زندگی را سر سبز و شاداب یافت و ایلی را که بیشتر این مرثیه دلنواز بود بخلعت نسبت
 بنواخت روز و کرد و جواب ان ایلی را با مکتوب بشا نشا اسلوب رفیع ساخت هنوز کارگاه
 و سعید سیار در راه بودند که ایلی بر حجت افشقری سح جواب بجنوب هر دو سلطان حاضر آمد فاصله
 سه فرسخ باقی بود که امیر صدرالدین پدر حمیده بانو با تمام کدوات خود باستقبال بیرون شتافت

در اثنای راه با کامگار و سعید سیار در خورده حسب آئین مستره از مرکب پالمین گشته بمعافیه
 یکدیگر پرداختند و هر جا وصف گفتند سعید سیار گفت حمیده با تو را بمنزله خواهر خویش دانسته خودم
 بیست و پنج دست حضور رسیده ایم ملک زنجان ازین سخن کلاه نشاط و رهپروا گفتند و هر دو جوان
 و عاوشان خواند و باز همه با سوار شدند و در اندک مدت از رود خود سوار کشور زنجان را هم نگه
 گلستان ساختند از هجوم سواران زربفت پوش روی زمین رنگارنگ دید و از کثرت زرافسانی
 بساط ساده غیر خلعت زرد و ز پوشید هر فرد از زن و مرد از دوام ساختند و صدای نصرت و
 تنبیت در انداختند و نوبت بانو افتد و هر طرف ساز طرب راستند خیرات با اهل حاجات ریش
 و شهر را آئین بستند و هر فرقه با ساز طرب نشستند الحاصل براس هر دو سلطان مفضل حصار شهر را
 و خیمه زده بودند امیر صدر الدین اول هر دو جوان را بخلقت و شان در آن خیمه عالیشان نشاند و خود
 مرکب جانبیار گاه خویش را نداده اند که عماری حمیده بانو کلبا غیل داخل محل سرگردید مادر
 و پند دختر را در آغوش محبت کشیده و برای اشک بدامن نشاندند از فطرت شفقت بلا گرفتار نشاندند
 بعد از آن هر قدر که مراتب ممانداری شایان به نسبت کامگار و سعید سیار تقدیم رسید دیده زنانه
 کمتر دید و گوش زمان کشته نشیند روز پنجم ساحر را بر درختی بلند آویختند و چشمش از تیر انداز سه
 مشکب ساختند و نقش را در خنده در انداختند و زری پدر حمیده بانو با شانه زده کامگار سعید
 سیار گفت ملکه عظیم زیر نگین دارم شمار که شمع کاشانه دولت و اقبال میدانم میخوام که
 بر سر سلطنت نشانم و خود را من از دنیا برافشانم و عمر قانی را مصروف یاد الهی گردانم هر دو جوان
 این مثنی را در معرض قبول جان دادند و بی انتظاری ملک خود را عذر ساختند و عجاظت رخصت شدند
 آورده اند که پدر حمیده بانو یوم و دایع اصناف تحائف آن دیار پیشکش کامگار و سعید سیار ساخت
 و تاسه فرخ به شایعیت پرداخت و متریحیل یکدیگر را معافیه ساختند رخصت گردانیدند و از پنج مقدار
 اشک بر چهره و و اندیدند بالاخر هر دو سلطان علم نهضت برافراختند و در قرنی بانو داخل سواد خانی
 گشتند و اورنگ جهان آرائی را آرایش دادند و رسوم فرمان روائی از سر نو آغاز نهادند بعد از آن

سعید سیار کامکار را بر حکومت حسن آباد گذاشت و خود بمملکت مقبوضه خود شتافت چون متصل ملک خود رسید طنطنه در و دسواری سعید سیار بصد شوکت و وقار بلند گردید بسکه زرافشا اینها ساخت هر فقیر را امیر کبیر ساخت و اعیان دولت را بمخلع فاخره و صلات ثنینه بنواخت ریحان تاجر را بعهده سپه سالاری معزز ساخت ماه نظیر را مملکه جهان فوز خطاب بخشید و به پیرایه انواع اعزاز از او چند ساخت الحاصل سعید سیار اساس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد و اکثر مدام کشور آرائی برای او سر انجام میداد

صحبت پاکیزه رویان نو بهار دولت	دامن باد صبا از گل معطر می شود
--------------------------------	--------------------------------

پس کا- کار و سعید سیار که در محالک خود با ایام زندگانی کمال عیش و کامرانی بسر می برد اندک کار باست بانه و از چند دران دیار ساختند و بسا منازل بدایه و بساتین و سیمیه پرداختند بالاخر ازین جهان گذران بگذشتند و بگذشتند رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواستگیر	بستان طرب بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شب چون شبنم	بنشسته و باید ادب بر خاسته گیر

داستان سوسن پر

عبد الله سیار حکایت کند که در مقام دولت آباد مردی پاکیزه صورت حسن الشامل با کودکی خوش منظر جمیع الاطراف پیش من آمد لباس سیاحت در بر و موسی ز ولیده بر سر داشت ظاهرش به پیرایه امارت آراسته الادر باطن دل خسته و خاطر شکسته و غبار وحشت بر سر پایش نشسته زبان شیرین و کلمات رنگین داشت در هر حرف در دانه های اشک رخساره اومی دوید و از هر سخن حلاوت نبات از زبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم و از هر محل سخن راندم دیدم که آب گرم از دیده میریخت و آه سر از سینه می نگیخت دانستم که سخت ستم رسیده است و از دست روزگار کلفت کشیده مدارات و تکریم بسیار نمودم و حال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند

ماجرای دل نیکویم ز کس	آب چشمم ز جانی می کند
-----------------------	-----------------------

آخرا که بعد صد گونه اصرار آبی سرور کشید و این قطعه برخواند

اگر دو لنگه برقم از قرار ما پیرس بیش ازین احوال چشم انگبار ما پیرس	با صحرای جنونم از دیار ما پیرس سامعان را خون دل میریزد از تقریر ما
پس گفت امیر حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمد آباد استان من از عجبایه و نگارست مردی ام جهان گرد امصار و بلاد گردیده صحرا و جبال پیوده سر و گرم زمانه چشیده ام ساخته من این ست که از زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ و هر دلایت مشق عظیم بهرسانیدم و درین فن آنقدر مد طولی حاصل نمودم که هرگاه ساز را می نواختم مایه را برونی یا و مرغان هوار از هوا می انداختم آنحضرت روزگار بجای که کار رسانیده بود که در مصارت جزئی عسرت کلی پیدا کردید لا جرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی همه اعراف را در حالت نوم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسب را زین بستم و بمحان تردد و اضطراب پا برکاب گذاشتم مسافت خنر طی کرده شام در مقام فیروز آباد رسیدم اسب زیر دخی بستم و شب در خانقاهی بسرورم صبح باز آماده سفر گشتم روز دوم زیاده تر قطع منزل کردم بهنگام شام در شهر رسیدم چون اینقدر طول منزل گاهی فرزانده بودم از متاعب خستگی راه و روز در سرای بسرورم خواب و شیرینی و غذای نیکو بهر روز آینده خریدم و روز دیگر بچل و غوثه تعالی از جای خود برختم و کمر غربت بستم بعد قطع صحرا و بیابان خراب چرخان در محله آبادان رسیدم ایام برد بمن بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصله تیر پرتاب از عمارت شهر مکانی خوش فضا دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل بکنم و اندرون مکان رخت اقامت انگشتم شکاف شهر مانع آمدند که درین محل زنها را راده توقف نکنند که احتمال خطر دارند شنیدم و بلاد اندیشه قفل را برکندم و اندرونش در آمدم مکانی وسیع البناء بطر آمد هر چهار طرف تخته زمین بهوار تمام صحن صاف و پاکیزه خیابان بکده ساخته بهرین از اشجار رنگین پر است و در وسط باغ منظره منحصر خوش نضافرش مصفا گسترده پردای خوش رنگ و بختی از تماشای لال و دریا صحن خاطر	

خرم گردید رنگ انبساط بر چهره ام و دید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع حضوریات
بجواب نفتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را ترتیب داده زم زم زم زم شروع کردم چون
شب تار و وقت خوش بود چه بینم که در حجاب درختان یکباره ملو تباقت و دفعتاً ناپدید گشت
و بعد ساعتی باز نور سبزند شد و باز نهان گردید مقارن این حال بطریقی که کسی با هم آهسته
حرف زند صدائی محسوس شد انستم که این مقدمه خالی از علت نخواهد بود و آخر حجاب شبشار شکو
تازه گل کرد یعنی بیک ناگاه شمع چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که برابری روشن چمن کرسیها
طلا کار گذاشته و عورتی محشمه حیل بر کرسی نشسته و پیر زنی عجب کرسی و دیگر خواصان بیرون بیاید
پرستار شمع کا فوری در دست پیش استاد و گلدرشته ریاحین رو برو نهاده بنظر این حال
در طرطیخ فنادم یارانمانند که حرفی از زبان برآید بعد از آن یکی از خواصان خدمتش که ده باین طرز
گفت بر تو جبروت و سطوت مایع غالب نشد که بی محابا بغیر اذن پادشاهین مکان گذاشتی گفتیم که
سر خود بر کف دار و خیال جبروت کسی نیارد و این شعر خواندم

تاره از صحرای گلشن میرسم ای باغبان	گل بدست ماده خارست در پایم بنوا
هرزه گرد عشقم آسایش نیدم اندک حسیست	گرد باد از پانشت دشت پیایم هنوز
طالع منزل بیایان کرد غنبت را کجاست	رفته ایم از خود بیاد او که می آیم هنوز

بعد از این صدمه بر نیامد و همه طریقه العین از نظر ناپدید شدند الا از ظهور این معامله محو جبروت و
تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و حکم عقل مصلحت اندیش دور و دیگر توقفت نمود
تا از پرده غیب چه رونگار کرد و تقدیر چه شعبده بر روی کار آرد و بالاخر شب دیگر حسب معمول
سازها کوک داده نغمه و زم زم در ساختم هنوز سلسله نغمه و سرود و راز نگر دیده بود که دفعتاً نغمه
عطیره در تمام مکان جلوه انتشار یافت و بعد ساعتی بهمان آئین روشنی در حجاب درختان
در بهمان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از پیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر درآمد
پرستاران چند تابست خواص با اشکال نورانی مرده طاموسی با ساز طلائی در دست نمود

ع

سوک

جبروت

کاف

بازی

و دوا

معدت

از راسته

سردن

ف و د

آوردن

سازند

بنا

دست

مطالعه

کوک

دارون

موفق

کردن

ساز

و آواز

ایمان

و همان پیره زن ظاهر و آشکار گشته در میان شان همان عورت محشمه بصد کرد و فریاد از کرسی
جلوه گرازمشاهده این حال سراینه عقل و مغز بهوش در باختم که بخور تعالی دل قوی ساختم و خود را
مصرف دین فرمودم و مقامات خوش و نغمه دلکش سرانیدم و بلبل شیرین و لحن شور انگیز این غزل را میگفتم

غزل نواب غافل خان راز

عشق مضرب کمریزند این قانون را میکند مست ز جام دگر این ساقی میدهد یاد و سودی بدلستان لر میزند جوش ز دل راز در لیکه زبان دل از جوش از دهنم از گوش از د گر زلفش زرد و دل چه کند هر شکله	سر بسجرامی و گرمیدهد این مجنون را بشراب دگر آمیخته این افیون را بنوای دگری میدهد این افسون را بعبارات دگر می کشد این مضمون را توان گفت که چون هر چه کند یچون را بکند دگری میکشد این مفتون را
---	---

میکند غمزه گری باز بر رازی نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن نازنین از جای خود بر جسته چون بلای ناگهانی بر سرم رسیده رنگ برقی از نظر و
بسان تیر از جگر گذشت معاذ الله دانستم که همان دلداری بخار به زن صبر و قرار است دے
که بر زده دامن و تلم زرب پنهان می شستم تختی چون صدای آه درون از خویش رفتم
پس از نفسی رنگ جان بلب آمده باز بخود آمدم

آمد کار را تماشا کن | رفتم از خویش تن چو یار آمد

من ب عالم استراق و بیبوشی و ادبی تکلف متصل تر رسیده و مرا بچند دیده انگشته از خضر
من بر کنده در دست خود کرد و انگشته خود مختصر من در آور دو غائب شد دے که بهوش
آمد صبح صادق دمیده بود چون نگاه بردست انداختم انگشته خود بیا فتم انگشته بیگانه که
دران نام آن یگانه بود و بنظر در آمد بصد اضطراب از بستر خواب برخاستم و نیدانستم که کجا روم

و چه کار کنم نه یاری که راز خود را بآن گویم و نه هوا داری که مدحیر کار خود جویم اضطراب دل بهوشم
 فرسنگهای برود و یکجا قرار نپذیرفت آخر یکوشه فرشتهم و دل بیدل را بنذر و تفکر فرو بستم
 و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داد و نغمه دلکش آغاز کردم که یک ناگاه
 در حجاب و خندان لمحه تابان شد و این مرتبه نیز همان پیره زن با او همراه و آن نازنین بصد
 شوکت و تخمیر با خواصان هم سال بصد غنچ و دلال خرامان بنظر آمد و من در آن زمان
 از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز ساز آغاز ساختم

غزل اہلی شیرازے

نخوش آنکہ تو باز آئی و من پای تو بوسم	در سجده قسم خاک قدمهای تو بوسم
رخسار تصور کنم دلاک و گل را	در حسرت رخسار دل آراس تو بوسم
ہر جا کہ تو رفتی نفسے جائے گ رفتی	آنجا روم و گریہ کنان جائے تو بوسم
ہر جا کہ غزالی ست چو مجنون سر و چش	در آرزوے ز گس شہلاے تو بوسم
من اہلی درویش تو آن شاہ بتانی	دستے کہ بوسم ہمنائے تو بوسم

الغرض تا دیر آن ماه رخسار در سایہ اشجار متوقف گردید و انچہ می سرانیدم بگوش دل می شنید
 چون نزدیک تر نمایان گشت مرا مغر ہوش از سر بدر رفت

نمیدانم کراویدم کہ از خود می رود ہوشم	جنون آہستہ میگوید مبارکباد در گو شتم
---------------------------------------	--------------------------------------

آن دلبر نازنین بصد تہیل و تکین تالاب قالین فراز آمد و بہ تنجیر بنشست و مرا در عالم سکتہ
 و بیہوش دیدہ عمرتی بس عطیر کہ رانجہ دلربائی ازان می دمید برویم پاشید و بہ تبسم
 خفی زیر لب گفت

بارے چہ کسی چہ نام داری	چون آمد کہ چہ کام داری
-------------------------	------------------------

من از حرف و لنو از ش جانی تازه در قالب یافتہ سواس منتشرہ مجموع ساختہ بے تکلف
 این اشعار در جوابش خواندم

چون جان در دل مقام داری	ای جان کسی چه نام داری
گر من میرم ترا چسپه پروا	چون بنده دو صد غلام داری
جانها همسرا ه تو روانند	ای سر و عجب خرام داری
از مضمون این اشعار تبسم ساخت لیکن نگاه از پشت پابر داشت من بار در گریب اشعار خواندم	
از درد نمان من چه بدی	ای آفت جان من چه بدی
دلشک ترم چو غنچه بیتو	ای تنگ دمان من چه بدی
بی نام و نشان شدم ز دروت	از نام و نشان من چه بدی
با بکله بدیش جان و دل توانا ساختم و بر سر پایش نظر انداختم نازنین بود که هر هفت اعضایش بهر هفت صباحت آراسته و قامت زیبا و او بکلل رشاقیت پیر آسته نقاش ازل برنگ قد و بالای او زیر لاجوردی سپهر بلور و جو نقش کشیده و مصور قضا و قدر بر جریده هستی مثل اور غنا طلعتی نه آفریده بجان الله جمالی داشت که بدر منور هنر داغ غلامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کمربند پرستاران بگذاشت شمارده اشعار بطرز ای	
جمالی دیدم از حد صفت دور	برنگ حور از سرتا قدم نور
جبینش لمع صغ آبی	نمایان فر و شان بادشاهی
زرنگ عارضش به کام دیدن	لطافت چون عرق گرم چکیدن
چو نظاره ز رخسارش گذشتی	نگه گلگون بدیده باز گشتی
بجز طاق دوا بر ویش در آفاق	ندیده هیچکس هم جفت هم طاق
چه گویم و صف چشم آن پری نلو	ز ملک سرمه بر رویش و دصاد
بزی آن دو طاق غنبر آگین	ید قدرت ستونی بسنه سیمین
درو بنیشش ایاقوت توام	چکیده بر رخ خورشید شبنم
لبش یاقوت سرخ امانه صفتی	دانش آب خضر امانه نغفتم

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

که دندانش کم از سلک گهر نیست	دانش را صدف گفتن بهریت
چو شبنم در میان غنچه خندان	از آن درج دبانهای دندان
ترش میگردند آن ستاره	ترنج غنچه آن ماه پاره
سرس فرسود از مین سجده کردن	صراحی تا نظر گردش بگردن
چومی اندر گلوی شیشه تابان	نمودی در گلومیش سرخی پان
چو شاخ گل که آرد غنچه با بار	ز ساعد بجز رنگین نمودار
هلاک در شفق گشته نمودار	شد از رنگ حنا ناخن پدیدار
طراز دستگاه در یاسه	نگارین حور لب در خوشهائی
تریا انتظار جلوه او	مرصع بود جسد عنبرین مو
نظر چون کرد بر آئینه او	تا شاربنتا بدسینه او
چو عکس بدر آئینه رخشان	بصافی سینه اش آغاز پستان
غلط گفتم حیات دو جهان	دو نورس میوه بان جوانی
نکرد آرام بر آئینه گوهر	بجز پستان آن ماه سنبه
که گرد آبله ست اندر چشمه مهر	چگونه حرف ناف آن پری مهر
تموج سه نمود از آب گوهر	بلوری حوض آن ناف مدور
بعینه دو هلال و یک ستاره	بجزیر ناف او کردم نظاره
دو عالم از عدم گردید پدید	مهرنیا از میانش شد هویدا
پری در زیران کس نیاید	حدیث ران او گفتن نشاید
که حسن دوست از مه تابا می	بلورین ساق او داده گوهری
شکفته لاله بر پاهای سروس	نگارین پایی او رنگین بزرگی
نباشد آن جلاد در چهره حور	عیان از پشت پایش موی نه

قدم بر بس تر گل گر گذارد گفت پایش حناراکرو پادال	رگ گل آن گفت پار بنجارو توان دیدن رنگش صورت حال
الحاصل بعد از آن شمع نور افزای کاشانه سرور چون شعله نور از جابر خاست و سوزنی عجیب در دلم انداخت شنیدم که این شتر زیر لب میخواندند	
لاله یک واغ بدل وار دو عالم دژ	من که صد واغ بدل ارم کوچی تمیت
من که در بهوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده دل بر خاک نهاده بودم حسب تنها در آن وقت این رباعی برخواندم رباعی است	
ترا س دل با یی پرده دیدن آرزو دارم شبه خنجر نازم جدائی بر ستم تابم نمی دارم خیال به کلامی بالبل لعلت بیای عشق رسواسه جهانم کن که کیچندی	ز آلت ساسه حسنت را رسیدن آرزو دارم چو بسمل بر سر کهویت طپیدن آرزو دارم بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم فصیحتهایه بید روان شنیدن آرزو دارم
قبستم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل بخور وای رنگ یک که جو بارای از جلوه کاه خود نشسته و از سینه خود شمه بیانی کن این شعر برخواند	
دران دادی که ما باشیم آبادی نییاد باشد	سیاهی میزند از دور گاهی چشم آهویی
القصه بعد از آن روز و نیا از آن دنوا از اشارت کرد که این بیره زن بسکن من قطره زن شوی از انجا که سودای عشق شوره بر سرم ریخته دلوله شوق و جشتا بر دلم آنگشته بود لاجرم همان دم با پیره زن قدم از آن مکان بیرون گذاشتم ندانم که بهیاسی جدا بودم و یا تم بازوی طاهر هوا یکمال بهک سری زمین را طی ساختم و خود را در صحرائی نق و دق یافتم اول بجز دو تیره و زربانه بود بچشم من و مشاهده گشت بعد از آن از دور مرغزاری و گلش باغستانی پاکیزه و غارهای دینور و کوهنگاهای بلند نظر آمدم که از کثرت از بار و جوش بهار با و حری را گذارد و آن مرغزار دشوار و تنید و از بهوم غنچه و گل رسائی باد شمال در آن بهار و دراز کار بود تا ندانم که کار میکرد و از من صحرا	

تا دروازه کو شکب آن نارنیں بحر سبزہ دریا حین دران سرزمین مشاہدہ نمیکردید اشتبار
صنعدل و عود و سر و شمشاد و صنوبر آزاد قطار و قطارہ دیگر و خٹان از نوادر عجائب و زکار
زیادہ از حصہ و شمار کیطرت کو کوی فاختہ و امان قری و رقص بند و پای سہی سہوان چین را
از جامی بر دو طرفے دیگر صوبت مرغان شیرین نواد و مزمرہ عنعنہ لیبان نگین و اطیور سمار از ہوا
می درآورد اگر طائران جنت الماد و درین مرغزار عینا کار ملاحظہ و آئینہ انداختہ و انی مرغیان شہنشاہ
صبح خیز و تغریہ قمریان ترانہ ریز و رقص طاووسان بحر آمیز باز آرزوی بہشت بہشت از حوصلہ خود
بدرزند نظم

تعالی اند ز مر غسان نواساز	صدای ارغنون گوی درآواز
یکے چون بار بد رنگہ سازی	دل صاحب دلان آرد بازے
چو مطرب و طرب با نغمہ و ساز	بزم آشیان بنشستہ طنار
ہزاران بانہزاران ساز و رنار	کہ چون داؤد گشتہ نغمہ پرواز
یکے منقار را بلبلان نموده	ز صوبت بچودی سامان نمود

گلماسے گوناگون و رنگارنگ خوشتر از عجائبات فرخار و فرنگ فواکھ پاکیزہ و تروتازہ قطع نظر
از اقسام انگور و انجیر و سیب و بہ و ناشپاتی و اناس و انار و دیگر میوہ ہای خوشگوار بہر ملک
و دیار افزون از حد و حصار و خیابانهای بوقلمون از گلمای نسیم و بنفشہ و نسترن و زنبق و
ریحان و شقایق و زعفران و جعفری و زلف عروسان تاج خروسان و مرغوان و ضمیمہ ہزار
در ہزار بہانہ اگر گوران بہشت نعمت فضایی و نزہت جوای این گلستان تماشا نمایند تا مگر
خار تمناهای غلبہ برین درد امن خاطرشان غلبہ ای کاشل اگر خود چہن پیرای روحیات جنان حضرت
رضوان بہار این سبزہ زار و ہجوم دریا حین و از ہار در عالم رویا تماشا کنند باز در عالم قدس بفرستہ
تخت زمردین نگر دوس

لطیف و دلکش آب و ہوئی	مبارک منزل فرخندہ جائے
-----------------------	------------------------

لئے شقایق نوکی از آواز سرگامہ و انجیر و سیب و بہ و ناشپاتی و اناس و انار و دیگر میوہ ہای خوشگوار بہر ملک

نشان تیسر نگاه تو یگانه باشد همه ز آتش سحر تو داد و خواهاست	نیازمند بنار تو ناز دنیا نشد فغان و درخشان و ز شرفانی هست
پیره زن مرا بجای مخفی در آن قصر نگاه رین بنشانید و گفت تا رخصت نفیسه لیان نمی ماند بر مقلم توقف کن من بگو شده قصر نشین ششم و چشم دوراه انتظار فرو بستم هرگاه سر و سرایان هر شش از زمزمه و سرود فارغ گشتند و حسب قانون آن مقام نقد ترخیص بکنگ و روند عمل را بخیا و بزم از حضار خالی گشت پیره زن مرا بمواجهت آن دلخواه در آور و سوسن پری همین که مرادید شگفته خاطر گردید و از تعظیم پند بنشانید و خود باین ربابی با ستاد و قاعده مهانداری بنیاد نهاد گفتم الحمد لله که بخت خوابیده من بیدار و طالع ژو لیده ام بدو گار گشته که دیده و دل ز بهنگاه طلعت زیبای تو گردیده مگردانم ع پیر بیداری ست یارب یا نجواب ست پیره زن که از طعن آن پری افسون لبری بکمال لطافت او امیکرد من گفت دختر می دارم بنزاران تنعم در آغوش زکرت پدورده اکنون که بوستان عمرش از آب درنگ شباب تازه و میسر است آرزو داشتم که او را پیوست هر هفت کتخدانی بیارایم و با یک عده از اعیان هم قومش طراز و صلت بر بسته شمع زبم عشرت گردان لیکن او ظاهر امارت صحت آدمی زادست بر خلاف طبعش نمی پسندم اگر رضای منی مرا سم عقد آن دره التاج امارت با تو جلوه ظهور یابد منکدر باطن پانده محبت آن دلچسب شده بودم بظاهر گفتم درین حالت که دو راز یار و دیار نه بود ادا رشی غمخواری بیسر و سامانی موجب بنزار پریشانی کجا این ذره بیمقدار و کجا آن خورشید اوج اقتدار ع چه نسبت خاک را با عالم پاک پیره زن جواب که صحبت حور طلعان سراپا بنزار عیش و شادمانی و بلکه همین حاصل زندگانی ست که حکما گفته اند معاشرت با صبیحان یسین ترن معبودان نازک بدن جودت روح افزاید و حرارت عزیزی بر فرد و ذر	
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یارب	هزار شربت شیرین و میوه خوشبو
الغرض دایه شیرین بیان چند نکات دلپذیر بحسن تقریر آنچنان ادا کرد که شوقی دل و ولولای بلن بهر ارحمت استیلا پذیرفت مثل پری زوگان مضطرب حال شست ایال نه محل اقبال مجال قبل و قال	

غرق عرق نشوید در حالت سکته و سکوت افتادیم پیره زن خاموش نیم رخ داشت و شرو و چند در میان آوردن نخستین اینکه کشف این راز نسازی و دوم طرح محبت جایی و گرد اندازست شرم ازین دختر علی که بظهور آید در صدد تعقیبش نشوی من جرم لم و لافسلم در میان نه آورده و انگشت قبول بر دیده نهادم پیره زن دستک زد و تنه کس بدیج انظار از پرده صفه بدر جستند و عقد مناسبت بر بستند بعد اتمام مراسم عقد چند مطربه های نقشه سر رنگین و داند و روح ده الوان در آمدند و این غزلی بطرز تنبیت بنواست و گلش سر بُند غزل منصف است

انجمن شد ز تو کا شانه مبارک باشد	این پری خانه بد یوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی	گردش سبزه صد دانه مبارک باشد
محتسب این نیک بیخانه رسید	گریه شیشه و بیخانه مبارک باشد
در شکست دل مانده و عالم بسته شد	کنج نایاب بویرانه مبارک باشد

خنده چون غنچه مبارک بجه منصف را	چشم من گریه مستانه مبارک باشد
---------------------------------	-------------------------------

هنوز در میان غنچه دهنان لاله رخسار سر گرم اختلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان حلوای
رونازه و اشربه خوشگوار پیش کشیدند و سفره الوان غذا برچیدند کمال خرمی در غیبت به تناول
در ساختن پس پرستاران خدمت در آمدند و در رواق دیگر بردند مقاسه بود بهر از تکلف
و تزیین آراسته و فرش ملون و دلفریب گسترده و تکیه های زربفت بران آراسته و خوابگاه را
بگلمای خوشبو عطیه ساخته از هر چیز نیکت خوش میدید و هر دم رانج روح پرور بهشام جان میرید
خرم و خندان شد دمان بخلوت در آمدیم و آن گل رنگ را رنگ در آغوش معاشرت کشیده و گلستان
اسرار است آر میدیم و تمام شب زهر آغوشی آن رنگ چین از فوط شگفتگی و نشاط در پیر این نمی نگیدیم
جفای زمانه که بر سرم ریخته بود یک قلم محو ساختن و فکر یار و دیار و خون گردش روزگار از خاطر
بدر انداختن دم صبح بجام در آمده بغسل پرداخته تبدیل لباس ساخته بر جلای خود باز آمدیم

پرستاران کار گزار میوه های ترو لطیف که گاهی بچشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند بعد
 تنقل و تفکر از هر تپا سخن درآمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می رانند
 بصفا فی تقریر دلبندیر لولوی آید ارمی افشاندر روزی سبیل حکایت آن دلبر بار پریدم
 که وجو قیام درین مقام که بجز چند خواص از باب خدم مشاهد نمی شود چیست در آن وقت
 از لب شیرین بیان نمود که من خراسان حیرم پدرم از قوم بنی جان بعض اقالیم و جزائر در
 حکم خود دارد و در دیت با حشمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزند من نداشت پیوسته
 درین تنگم حسرت درم ز غم دل می کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی
 و حاجت خود از ایشان خواستی روزی او را یکی از صاحبان خبر داد که در مقصوم تو در خدمت
 نیکو جمال بعد مدت چند سال بوجو خواهد آمد ازین مرز ده پدرم مال کثیر بختا جان بخشید بعد از آن
 مدت معهود بوجو درآمد از فرط خرمی پدرم در خرمنه یکشا و خیرات بسیار بگوشه نشینان گدایان
 داد و دل پرورش من نهاد بعد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بجنورد انشمنه دایب از
 علوم و فنون متعدده بهره وانی برداشتم چون بعمر هفت سال رسیدم روزی طبع من انساق
 وسط اعتدال مغرقت شد تا سه روز مریض و بیوش ماندم حکیمه حاذق را بعلاج من آوردند
 بعد احساس کیفیت بنض بخور کرد که گلک باین صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ است
 بسیارید و دختر را بیو یانید علی الفور تجوید حواس و تفریح قلب است و ادوحت زائله خواهد شد
 بهاندم دسته گل بنظر من در آوردند و میخداست شام از نکست آن فرحت و انبساط کلی یافتم
 بعد از آن از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نامند گفت گل زرین نام وارد و این شوم
 گل در بستان سراسر خاص بسیارست و رسالی ده روز و نیم آن بیاشد اکنون فصل شگفتن
 آن قریب سیده هرگاه از قصر سیر باغ بیرون خرامی بنگام گلگشت چمن بدست خود این شوم
 گلها بچینی از کلام باغبان طبعم شگفته گردیده خار تناسه چیدن گل در دامن خاطر م خلیل
 پیام پیش پدر فرستادم که اکنون موسم این گل قریب زرسیده با پرستاران برای تماشا بی باغ

رخصت دبی المنص حکم پدر با جمعی از خواصان گلغذار و پرستاران لاله رخسار و درون
 باغ درآمد چون گاهی بچشم خود هوای بوستان و نظارت بنهر و آب و ان و صبح طائران
 و رقص طاووسان ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان ریاحین افتد خرم و تازه
 گردید که تا یک هفته دران باغ بساط نشاط انداختم و بزم طرب راستم مفرحان و رقاصان حاضر
 آمدند سازها نواختند و دلهام گداختند و رقص دند و نشاط کردند و ز با بیهوشن شبها بشعر سخن
 میگفتند شبی همه خواص خدم را خواب غفلت در برده بود و خود هم در استراحت بودم که یک
 ناگاه صورتی مریب رویا بنظر آمد از هیبت آن لرزان از خواب درآمدم پرستاران از کیفیت آگاه
 شدند و از خوف پدر مراد و عماری افکندند و در قصر پدر رسانیدند و ما بجا گفتند پدرم سخت
 در تحیر و تردید افتاد و از باب خدم را حکم داد که بارگردد دختر را و دران باغ نیند بوشانی دیگر برای
 تفریح طبعش ترتیب بدهند تا دران ممکن بوده هر روز خاطر خود خرم داشته باشد حسب حکم پدرم
 بتجویز حکمای عالی فطرت بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای و نشینان انواع تکلف و زمین
 و انهار و لبساتین مرتب ساختند و خوش رقمان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارها
 و شاق و دعیه مانوره و اسمای بهتر که کتابت کردند بعد تمام کوشکهای بی نظیر و ترتیب بسایه پذیر
 مراد برین قصر و باغ آوردند از ان تاسخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با چهل خواص
 روز با بیهوشن شبها بایشان بخوش می گذارم و چون مادر از سن طفولیت ندانم در کنار این
 پیره زن نشو نمایا فتم که او هر وقت و بهر مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق است بیک برکات
 خاطر این پیره زن می پردازم که اکثر تاباغ و مکانش که بچشم خود دیدی گذر میسازم قرار برین یافته
 که شش ماه درین بساطین آنها را با پرستاران خدمتگذار بسیر و گلگشت باغ و بهار می گذارم و بعد
 انقضای این مدت خود را در خدمت پدر بزرگوار میرسانم و تماشا نشن ماه بجهت پر نوا و زندگانی میکنم
 بعد سپری شدن ایام محمود و یاد دیگر خواصان گلغذار درین باغ و مرغزار میرسم این تخلصه داستان
 من الحاصل ماسوس پری خوش بعیش و کامرانی بهری بودم و روز و شب خود را در لذات جسمانی

و سرور و شادمانی مصروف میداشتم و بقای زندگی در نظاره طلعت رانی و منحصر می نگاشتم فی الحقیقه	
رو سئو معالجه عمر کوتاه است	این نسخه از کتاب مسیحان نوشته ام
بمهرین منط چند ماه حسب دلخواه گذشت روزی سوسن پری بامس گفت صبح مواصت هر آنکه و شام مفارقت قریب رسیده فلان روز عزم حضور پدر خود دارم لیکن اینقدر امید دارم که هر چه بگویم نایام جدائی بلاتامل بران عمل نمائی بعد القراض مدت معهود بهمین مقام باردگر خط وصال با شما حاصل ورنه در صورت خلاف آن باز محال است و موافقت یکدیگر مشکل من ازین حرف رنگ رو با ختم و اضطراب شدید ساختم اما دم زدن نتوانستم آخر الامم سوسن بی روز و اوع مقابلید سئو عمارات و کوشک و دیگر تعلقات بمن تسلیم کرده گفت که در غیبت من زهار و لیکر نشوی و هر روز بتماشای باغ و دلا زار و سیر بر چشبه های انهار مشغول باشی بعد از آن بطلان کتب سیر و اسرار خاطر را خوش داری و اگر طبع تو میل بشکارت نماید سپان برق رفتار در طویل موجود و تیار اند اما سه طرف بشکارت پردازی و جانب شمالی زهار تو چنان سازی که محل خطر و مقام ضرر است چنان بکشد با برداشتم وسیل اشک از چشمم چشمدان ساختم و وقت و داعش گوه هزارانده بر سر خود شکستم شمر	
صحبت خوان بلای جان مشتاقان شود	اگر چه آسان است پیوندش بدون شکل است
بعد تو دلج آن نازنین منوم و خزین بگوشه قصر رنگ تصویر پیا بند حیرت و تشویر آشفته و دل گرفت شب بچران را بعد سوز و گداز صبح آوردم و ناسه شبان روز دست بآتش نبردم اما دادان بعد نماز در بستان سزای خاص در آمدم بیاد آن رشک چمن هر گل و غنچه را بخلوص الفت بوسه میدادم و بنصورت بچشمش دیده غنچه را از غرط و ذوق بر زگس می ماییدم و بخیال شمیم موسی مشکبار آن گلخسار بی پای بقیقه و سنبلی می افتادم و در سایه هر بنجر و درپای هر سرو و صنوبر لحه لحه می استادم و از قطرات اشک وان هر نخل را آب نازده میدادم	
بهر گلشن که سر و قاشق را یاد میکردم	دران گلشن دل نداشت خود را شاد میکردم
پنچین هر میوه خوشگو از ازان اشجار که می چیدم و حلاوتش را می چشیدم بیاد لعل شیرین او	

این نسخه از کتاب مسیحان نوشته ام

لذت روح می افزودم علی بن العقیاس طرف هر عرض جو بسیار و هر چشمه و انهار که سیر و گذار میکرد
آب از آن بر گزینده خود می زدم با این همه بغیر آن گلبند هر صبح گلشن در نظرم تیره تاز سواد گلشن بود
و نوک هر غنچه و دیگر هر گلونه در جگرم کار بیکان آبداری نمود خلاصه آنکه هر روز بعد از نماز صبح همین روز
میداشتم که در پوسته نعلی در آمدم و دل داغدار را به تماشای لاله و گلزار هزار تسکین می فرامی دادم
و به صورت عارض گلرنگش این شعر می خواندم

از باغ رفتی و دل بلبیل زنا لرزید | اکل را شراب رنگ تمام از سیاه لرزید

بعد از آنرا عرض یکماه به فرج عمارات مصروف گردیدم اندرون هر قصر و نشیمن میرسد هم از آن
هزار از عجاایات روزگار و نوادر هر شهر و دیار میباید تیار میدیدم با وصف چندین جن عمارت پذیر
اعجابات بی نظیر چون رونق مکان از ذات ملکین زینت بهشت برین از جمال جوار عین است و فائز
خارج حیرت در دل می شکستم و از غایت اضطراب در یاد آن دلدار می ریختم و باز یک عظمی شستم

ای صیحی خانه بے معشوق زندانی بود | این سخن را بر در بهر خانه میباید نوشت

الغرض پس از مردود ماه و رغبت بشکار ساختم بطول در آمدم از اسپان خوش نظر و مکرمان کوه
یکه را بر گردیدم و بران سوار گردیدم آسمان آنداپه بود و خورشیدم آهوی بکیش تصویر چاد و رنگ ربا
شهباز بجانیم بهار سیل کوهسار تیز گرد و خمران و مشکین دم آتشین سم سنبلی موقر نقل بو عنبر غبار
یاد رفتار بقول شاعر تیر گفتار

چون نگاهی که رود بر فلک زرد نمی بین | یک قدم راه بود از ابدش تا به ازل

شش جهت گرم رو و در دخیل آن شبت قی | نه نشید بر رخ جلدی او گرد کسل

پس فرسنگها بیابان و صحرا طی ساختم بهر وحش و طیور که نگاه می انداختم بیک شاره عنان خود
بر سر اومی یافتیم همچنین هر روز بشکار جانوران صحرائی می پرداختم تا آنکه حکم این مسمی که انسان
حریف علی مانع روزی مادی هوس بدلم ریخت و سودای جوی شوق و لولایخت که طعن شمال
که آن ماه شامل مانع گردیده دل قوی کرده باید شتافت و نظاره نواد را بنجامید ساخت روز دیگر

در اصطبل خاص درآمد اسپه دیدم سمند تپان باد تند در آذر گردن با آریک میان کوه تن
 پیل توان نوحی پیکل فراخ فعل آید کفل غبرین یال شمیم خصال صبح جبین کوه نگین عقیق لب
 گوهرین دندان طوقان روش برق عنان بلال شم کمکشان دم فلک سیر هایتون طیر عقاب
 طلعت طوطی پر کوه شکوه پر سی پیکر گران فعل سبک گام طاووس خوش آتم تریا جام گرم روتیز در آتش با
 مجسمه بود اسنبل گاه ز گسین نگاه زین زرنیش مرصع کار نگشته رنگینش گلدرسته باز تو به میثانی شمر
 نورانی زیر بند دل آویز گلگین گل ریز پیکل گردن سراسر زرافشان رنگ ستاره هاس درخشان
 جعد زرین به رنگ پروین دوالش تریا مثال رنگامش حلقه بلال قسمه تنگ سرا پاک رنگ درمچی
 جواهر نگار دود ستاره دم دار کوتل کش کمکشان ش انقصه چون در خانه زرین آدم ندانم کم
 صحر بلا بودیا ظلمت سایه بهما بیک خرامان بودیا طاووس چنستان ایر باد پیا یا قیبه دود سر هوا
 چون اندک اشاره عنان ساختم تیز تر از نظر یافتم لیکن نه دریافتم که کجای بود و مانند شعله شرفشان
 کدام طرف سر بکشد ابیات

عجائب مکه خوش باد پائے	نه اسپه بلکه شوخه در بانی
برفتن گرم چون دل سوی دلدار	بیرگشتن سبک چون عده یا
اسیر کاکلش خوبان دل جو	گرفتار خم فزاکش آهو
عنان در گردنش باشد نمودار	چو دست عاشقان در گردن یا
هر گاه رنگ طاووس طناز مائل بهو گشت چون مقدار چهل فرسنگ گذشت از دور شهره	بنظر آمد فضایش خوش هوا سوادش لطیف و دلکش کوچ بایش از خوش لطافت و صفا
به رنگ گلزار و رسته بازارش دل عاشقان را از تنگنا ساند ریشه بازار آریات	
درو بلاش همه آئینه نور	غبار کوچ بایش سمره طور
بدست پیر افتد رایگانی	ز دکا نماش کالاسه جوانی
عروس عینان بسته نگارش	شده شهر طلب عینان دارش

۷
 یار موع
 مردن سپ
 حاضریک
 بهر یک

در آن شهر مینو سواد از دور عمارتی دلیز بر بنظر درآمد که اگر نظار گویان نقش و نگارش آن مژدهات
 العباد و در وصف او خوانند بجاست و و اصفان در و دیوارش لم یخلق مثله فی البلاد در شان او
 و اندر دروازه انقصه بازوی دیدن شهر عثمان اسپ با همگی انداختم و بسیل تا شاعرم اندرون شهر
 ساختم هر کوچه و پیران از کثرت گلزاران نازک بدن هم رنگ چمن از بوم لاله رویان نسیمین تن
 رشک گلشن با فغم مردم بازار را پرسیدم که نام این شهر چیست و حاکم این ملک کیست گفتند این
 شهر فرخارست و حاکم محمود شهریار ناگاه گذرم برد و از ده افتاد که نقش و نگارشش ذیغ حسرت حسین
 نقاشان از رنگ چین گذارد و شمشه محراب طاق زر نگارش طاووس رین مال فلک را پیوخ
 در آرد پرسیدم که مکین این مکان پندیر کیست گفتند که درین ایوان جنت نشان حور زنیست
 شمشه خانم نام که از پرتو رخسار تابدارش بنگامه آفتاب را رونق بازار شکسته و بدو نیز همراه
 از رشک عذارش بلال دار لاغر گشته غزه جاد و آفرین او شکیب شکن مجردان ریاضت کویست
 و کرشمه صبر گذارش بر بهمن عقل و هوش بچرد در یافت اوصاف جمیله اش سلطان یکد تاز
 عشق بر کشور دم دو و دو اسپه تاخت و حواس خسته را در چار موچ در یای بلای انداخت با صفت
 که هنوز خورشید طلعت معشوقه در رواق دیده ام بر تو انداز شده بود که سیاره با س اشک
 بے اختیار از چشم رختین از حرارت باطن شعله شوق انگیزتن گرفت آتش غم در کانون سینه آفرختم
 و دو دمان صبر و قرار دفته سوختم بے تکلف خود را بر در آن حور لقاندانم و خود را بهر تن خود تماشا
 و نای نگارین آن نگار ساختم چون آن نازنین را دستوری بود که هرگاه از شش تاقان نظر باز
 از راه دور دراز بدیدن آن دلنوا می آمد بر روزن دثاق خود بآینه آینه تعبیه نموده بود که بگوید
 افتادن نگاه عکس صورت ناظر با نظر منطبع شدی و او بجاننه عکس شکله که مطبوع خاطرش
 می افتاد کنیز خود را بیرون می فرستاد و او را بکمال اعزاز بحضور خود طلب می ساخت و شب یا بعدش
 عشرت می پرداخت و هر روز با قصد دنیا در جائزه می یافت من بسبیل تفرج و شکار برآمده بودم
 در آن وقت در می باخودنداشتم لیکن از ولوله شوق دیدارش می ضبط نسیمین که بر آئینه

طراز دانش
 مراد بنی
 آستان دور
 مخبر بنی
 بنیان کردن
 دویندن
 پیوسته و پیوسته
 نوشته که بگوید
 یعنی که این
 و این سخن
 در آنجا که
 فرستاد
 از بنیاد

نگاه انداختم عکس شکل من با نظر منطق و مرئی گردید علی الفور کنیزی خوش منظر بیرون وید
 و بر سر پایی من نظر انداخت و شمشه خانم را از ظاهر حال من آگاه ساخت شمشه خانم را اندرون
 خواند بی تکلف پیش رفتم مکانه دیدم بس دلکش و مصفا بسیار منقش و گلکار انداخته
 و هر طرف ساز طب و سامان عیش آراسته چون مرادید تعظیماً تالاب فرش رسید و بتکریم تمام
 برابر خود نشاند من بنظاره جمال آن خورش که بهوش ربای قدو سیان بود محو حیرت گشتم
 نازینے بود که بیک غمزه سحر آفرین هزارفته بخوابیده را بیدار ساخته و بیک نگاه دل آفرین
 بهوشیاران روزگار را صدمه در بلانداختی اشعار بطرز پاپا

نه گل فی لال فی سر و روان بود	بهار گلشن آخر زمان بود
جبینش نور در عارض غیرت خور	ندیدم این چنین نور علی نور
تن از سر چشبه خاد و سر شسته	رخش غار نگر صبر فرشته
دو ابرو گچو ایامی ستم داشت	ز بار ناز لیکن پشت خم داشت
غلط گفتم که باشد بوسه او	برات عاشقان بر شلخ آهو
چو چشم او ندیدم نا توانی	که در چشمک زدن کشته جهانی
بزی چشم او بینی نمودار	عصای فقری در دست بیا
لبش دلم چو گل از رنگین سرخ	غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده دندان گهر تاب	مگر الماس را داده سیه تاب
بتسم در می دار و دبارے	چو آن تیغ که رخسار غباری
سلسل جعد مشکین روی گلنگ	کند شام و شفق را قافیه تنگ
دو گیسو رسن تابش پس پشت	چو افی هر کرامی دید می پشت
بیاض گردنش شاداب روشن	صراحی را گرفته خون بگردن
دو ساعد نازنین گلدسته نور	نمان در آستین و شمع کافور

د میدان نخل نسرین شاخ مرغان	ز ساعد پنجه رنگین نمایان
هلال و بدر در یکجا نماید	از ان ناخن که عقد دل کشاید
گلوش مطلع صبح بهارست	رخ و زلفش بهم لیل و نهارست
نماید صاوت عکس چهره از دور	شکم بلور بل آئینه نور
رنگ غنچه اش باید پستان	ز جوش جلوه های حسن پنهان
کرد میکرد گل رنگ جوانی	نه پستان دوانا راضفانی
ولی پستان بسختی خوب باشد	بسختی میوه نامرغوب باشد
که بیت الله باشند عالم	بود نیش ز بارت گاه آدم
خمیری خورده مشت از پنجه مهر	سرسین ناز که آن آتشین جهر
که پنداری کف دریای شست	چنان از چوب و زمی بی نظیرست
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز	بزی دامن آن سرو طناز
نوشته بنط از خط غبارے	نو گوئی بر حسر یاداری
خوشایسته که زرد پایش افتاد	بیسیم ساق و زر بوسه داد
نماید خواب از محفل فراموش	کف پایش که بر نیم و صفاح
جنائی کف ز پشت پا نماید	برهنه پا اگر در جلوه آید

الحاصل آن چمن پیرایه بوستان رعنائی بکلمات دریائی متوجه گردید و سرگذشت من
تمام تر پسید بطریقی که مطبوع خاطرش دانستم بکلام درآدم پرستارانش اشرافیت
ریز و مفرحات لولوی فرحت انگیز پیش آوردند که از خوردنش حرارت غریزه مشتمل
و از رایحه او طبع بنسط و مشام روح معطر شد پس از آن خوانندای طعم لذیذ
و غذای لطیف پیش کشیدند و با اتفاق آن ماه پاره نقره چند تناول کردم و حلاوت
زندگانی از سر حاصل نمود و بهوای هم آغوشی بدست نگاه گفتم مراد

در
نوشته

از گلشن رخسارش چیدن گرفتم و دماغ آرزو را از نسیم منبل مشکبارش معطر گردانیدم
و بلا شائبه تکلف ساعه سیمین آن مخملین تن را کشیده بر فرش حریر افکندم و آن عشوه
انگیز را از هجوم بوسه های او بانه ملت نازنداده گستاخانه بسینه چسبانیدم و بوسه
تکلف دست بر سیمب و انارش بر دم و حسب مراد دل شکوفه های بوسه از لب
و دندان و گلو و گلزنگ او چیدم

هر بوسه او تشنه بوس دیگرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد
-------------------------------	----------------------------------

بالجمله آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان مشاق و پر مذاق یافتیم که طبع
عیش از یاد خود بدر انداختم و تمام شب از هم آغوشی آن خرمن گل گلهای نشاط چیده
بعدالتذاذ آخر شب دانه های شبنم بزرگ نسترین رخیم و تا طلوعه سحر با آن رشک قمر بطرف
بسر بردم همین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستم و بر حاشیه حوض رسیدم و غسل
کردم و لباس را تغییر دادم و دو قطعه جواهر که بر بازوهای خود داشتم بدست کنیز او
گذاشتم و پا در رکاب در آوردم و راه بینابان گرفتم و بعد از سه و شکار بهیمن که شام
در رسید بهنگام چراغان خود را بر در آن نازنین افکندم اسب را بجای محفوظ بستم و بسکن
آن سیمین تن رفتم تمام شب را صحبت و اختلاط رنگین و کلمات شیرین نکات نمکین آن نازنین
حفظ و افر حاصل ساختم و هر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت ادا می دادم و دلکش و
و لفریب معانه میکردم گاهی در هنگام اختلاط از جوش لذت نشاط برگ تنبول از غایت
محبت در دهنم می گذاشت و زبان لب ما را از لعل شیرین خود عنابی می ساخت و من هم
هر لحظه از لب نوشیش کام جان را بشکر تری غوطه میدادم و هر لحظه لب خود بر عارض گلگون دینار

جانم در بوسه دلدار یافتم	عمری دوباره از دل لب یار یافتم
--------------------------	--------------------------------

پس سه شب علی التواتر بهیمن طرز اتفاق افتاد و هر جلسه اختلاط لطیف تازه جلوه نمود و میرا
روز چهارم قصر زرنگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستم و بر مرکب دپاشتم آخر روز

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آدم و بجل خود بشستم مکر از باده نشاط
 شبینه طعم در خمار و خاطر پاندا اضطراب بود از فتور حواس مانند خوف ز دگان در برضو حش
 و وسواس افتادم و دل را بدست زد و ویران ادم تمام شب چشم خواب آشنا نشد صبح
 در حمام در آدم بدن پاک و صاف شسته لباس تازه زیبا اندام نمودم و بر سجد جا گرفتم
 و تفریح چند دانه انگور خوردم و تاسه روز از جای خود نخیدم وقتی که در جامه خواب می درآدم
 دریا و شمسه خاتم طرز محبت و لطف صحبت و سیلاب شک از دیده می ریختم و بخیال یکسک
 ادای و تفریش آه صد حسرت از جگر می ایستادم

خرا بجز و پامال اداها میکند مارا	خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
----------------------------------	---------------------------------------

روز هفتم باز دم صبح بر اسب هر صرصر زار شدم و سر شام بمقام آن دلارام رسیدم کنیزان
 و دیدند و م اندرون بردند تا زمین بکلمات محبت و رموز الفت خاطر تازه فریفته نمود
 من هم داستان مصائب فراق و سوز گداز اشتیاق در میان نهادم و این باعی خواندم و باگی

ای چرخ گل عشقم طپیدن رفت از یادم	بدم در افتادم پریدن رفت از یادم
طریق عاشقی نبود دی نی یاد تو بودی	چنانم خود دیدارت که دیدن رفت از یادم

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلغذاری با خلائق بوس و کنایه نگامه معاشرت گرم ساختم
 و از آن گل نوشگفته گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتم و تمام شب آن زمین سین تر
 زیب آغوش داشته دم صبح از کنایه آن دلدار جدا گشتم

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب بیدار	دست در گردن معشوق حائل برخواست
--	--------------------------------

این مرتبه شمسه خاتم از فرط اخلاق و محبت با من گفت که امروزیچاهم بضیافت تو پردازم
 و بتماشای رقص و سماع ترا مخطوط گردانم همان لحظه بلفظه آن دلدار پرستاران بخته کار
 الوان غذا و اطعمه نفیسه پیش من آوردند و عطر نگین و فانود شیرین و زیر بریان
 روم و حلوای نمش و نور محلی و کباب حسینی و دو پیازه مغلی و کباب دارا

اینکجه زلمی و نان خطائی و کلماتی معنوی و فقهیه با دومی و کلمات شامی و فقهیه نمیکند
و سبب سید میسنی و شیر برنج و شیر مال بود و حرطات مال مال پیش کشیدند و اقسام آچار
و مریات خوشگوار موجود و مهیا ساختند به تناول الوان غذا و رانجه جانفزا و اصناف
یا قوتی و دلکش و روح جویانی را از روز تازه ساختند و حرطات لذت اندازند زنگانی بصد شادمانی
در یافتم بعد از فراغ طعام به هنگام شام خیل خیل مطربه های لاله غذا و در حلقه
های پری رخسار باطنی و در بر خط و چنانچه و چنگ و موسیقیار و کمانچه و ارغنون
و دیگر سازهای فرنگ حاضر شدند و هر یک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند
و از صدای هر تار طنبور شور نشور انداختند هر گاه پیرایه قاصی در برابر آستند هر کس
نوبت نبوت بفرنگی و لما بر خاستند

تعریف رقص و نغمه مطربان

همه رنگین لباس و خود پرستان ز جاجستند و رقص آغاز کردند هوای رقص شان اندام میرنجست ز دام حلقه زلف گره گیر بطرح نوادای سازشان بود ترنم انجمن نقش طرب بست هوای نغمه را این مست تاثیر	سزوار کنار نیک بختان بقامت صد قیامت ساز کردند چو برگ گل که از بادام میرنجست پای نغمه میکردند زنجیر قیامت پیر و اندازشان بود که دل از دام کلفت بر ملاست که از بامی در آرد پای قصود
---	---

تعریف رقص شمس خانم

اتحاصل هر گاه حلقه رقصان پرفتنه از پاکوبی و رنگین نوائی و رقصی و نغمه آرائی فارغ شدند
شمس خانم به تهیه رقص بهنگامه تراکت گرم ساخت و بآرایش قامت و لفریه بتازه طرح
شور قیامت انداخت نغوز بالنده و میکه معجز رنگار بر سر و پیشو از زرط از بصدناز

۱۲۱۲
از حلقه نایب بعد
باشد و ان متروا ام
بهت بسیار گزینند ۱۲
۱۲
معدن کارانواع
نیش آلات را گزینند
ضمیمه و دیگر آهنگین
گزینه و نیش پست بلند
۱۲
به تمام ساز است
طنبور باشد که سازند
دو دستگاه دارد ۱۲
چنانچه در آن ترانه
بهم ساز است که مطربان آواز
و نغمه گزینند از قانون نام
۱۲
و نغمه گزینند از قانون نام
۱۲
کودان فی دای کوچک

و انداز در بر کشید و خوشش او از اژطاؤس طنناز بجلوه گاه قصص مستند خراپه است

لها سار خوانی در بر آراست	بی رقص آن پری و تند بخت
دم رقصیدن آن ماه تابان	بر قصد چنبر گردون گردان
گلوبیش از نو چون ناله درنی	نمایان خوبیش چون نشه درمی
نظر زخمه آن لعل خوش آهنگ	نفس بر غمزه داؤد شد تنگ
و لے کی حاجت بانغمه بودش	که هر پای ای اعضا نغمه بودش
بگردن جنبش رقص دل آویز	چو موج می میسناخت انگیز
ز سحر بر رخسار زربین نقابی	گمے گل بود گاهے آفتابی
گمے خم بود گاهے راست بود	گمے چون برق در جبین نمودی
چنان رقص پای ناز را گرفت	خرو انداز رقص بهل آموخت
زطرز جنبش آن شوخ طرار	بهر آنے در شانه نمود از
خرو مبهوت رقص در پایش	جگر بیتاب از انداز پایش
بهر گردش که در دامان او بود	دل عالم بلا گردان او بود
نوا می ارغنون دم ساز دلجو	نوا پر از ریش آزار دل بود
ز انکشت زناکت تارطنبور	انا الحی خیر شد چون دامنصور

بهنگام انداز پا کو بی بر سر ناظران قیامتی تازه بر پا میکرد و گردش و امان ز گینش طعنه برد
 شعله جواله میزد اشارات چشم فتنه انگیز او غزالان صحرار ارم وحشت سے آموخت
 و گرمی جنبش پای شعله تابش برق را خرم هستی می سوخت نعمات درد انگیز او دل تنگ
 می گداخت و از صد اسے حیرت خیز زنگوله آهوان رمیده را رام می ساخت از رقص
 از تماشای رقص قیامت ایجادش پای نظاره در چارم وجه محیط حیرت افتاد و از
 ترانه بای و دلکش او دماغ که منبع عقل و هواست جنبش آغاز نهاد و بهرین و تیره

شعله جواله میزد
 عین دل زداید و داد
 بنیض و بوی خوشی
 شعله که در آرد بهار
 گزیده باشند و بخت
 باشد که هر دو
 سر سازشده
 بسخت که هر دو
 دوش قدی از دست
 بسوخت تمام
 ز نسیب و بختی
 غیثات اللغات

چشمه

تمام شب هنگام عیش و نشاط گرم و سامان سرور و انبساط برقرار ماند قریب به پنج بیدار
صبح از باده خمرستی هو شیار و از خواب غفلت بیدار شدم باز قصر نگارین آن نگار سیاه
هر چند که از آن عشره نگاره قدم پیشتر می نهادم دل من هزار قدم بهتر میرفت لاجرم یک یک
گلرویان رنگین ادا را با انعام و عطیات شاکسته معتدیه و ادع ساخته و اسب رازین بستم
و بصد حسرت و افسوس پاد در رکاب و دل در حلقه اضطراب و دردم آخر روز در بستان
سرای سوسن پری رسیدم از فرط کسل راه و تعب بیداری سه بایلین نهادم و با انواع تصور
و خیالات شب را بر روز آوردم

یار را در برگرفتن کی فراموشم شود	اکی رود از یاد کس چیزی که از بکشی کند
----------------------------------	---------------------------------------

صبح که از بستر خواب برخاستم و از وعده معموله موسن پری شمار ساختم در مراجعت
آن رشک ماه عرصه یکماه باقی ماند بودم که ز طبع داشتم که درین مدت باردگر با شمشیر
مطابق و معاشرت خواهم شد درین و هم و خیال بوسط النهار بسیر جو بیار برآمدم هزار روز و نماز
چشمی بینم که بیک ناگاه گردی و غباری از افق آسمان نمودار و ردی زمین تیره و تاریک
و دفعه بعد رفیع گرد و غبار سواری آن نگار رنگ برق نمودار شد چون قریب تر رسیدم
خوش بعتظیم تمام برخاستم و از افراط ذوق و شوق شتافتم و دست برای هم غوغایی و ساختم
خود را دور کشید و همین حرف از زبانش برآمد که من بامر و بهیوفا معاشرت نمی سازم قول من
نخواه انگاشتی و خود را در صحبت قبحه زنی ضائع ساختی ندانستی که آخر کار نوبت یکجا خواهد رسید
لطفت این صحبت بمفارقت خواهد انجامید جواب تجاها نه گفتم که چرا و چگونه و کدام حرکت از من
سرزد که در پاداش آن این چنین حرف ارشاد میشود گفت طرف جزوات داری و حرف انگار
برزبان می آری صریح بکی از هم اهیان من شب ترا در فلان شهر و فلان مکان رجب عیش و عشرت
مستغرق و دیده با من اعلام کرد شبی چند اگر بصحبت او گیرم در آمدی ترا ملاک میکردم و بعد تصدیق
این معاملت قبل انقضای وعده عیالان در رسیدم این گفت و از غرض بتاران را اشاره ساخت

چون صحت سینۀ اهل صفای نور در رنگ آئینه ضمیر صافی دلان از عمار دنیا دور باغی بنظرند
 که اشجارش از آب و ضروی زاهدان نشو نما پذیرفته و گلهای بهارش از قطرات عبرت دیدار
 عاشقان رنگ و بو شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینۀ صاف صوفیان مصفا
 از گرد و غبار و چمنستان او برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلهای رنگارنگ همیشه
 بهار شاخ درختان لبان سبوحیان طراز الاعلی از تحریک هوای شوق بر محظور قیام
 و خود و برگ هر شجر با پیتر از نسیم ذوق همه وقت سر بسجود بر نماز حلاوت مسرت حقیقی
 چاشنی دارد هر گل از رنگ و بوی محبت الهی سرشار شب زنده داران گلشن از آب
 تازه شبنم همه وقت با وضو و صبح خیزان چمن هر دم در شوق لاله الا هو اطفال شگوفه
 هر بامداد در دبستان خیابان بر او راق گلستان منت مر خدا میخوانند و نوبالغان
 سبزه به تسبیح هزار دانه شبنم سبحان الله و بحمد بر نوک زبان می رانند نظری خوشی نمین
 دران ماهیان زرد و سرخ و کبود بایکدیگر غوط زن و دیده هر ماهی هنگام شب اندر
 آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسهای مرغان رنگین شیرین اندر هر صفت
 و صد از خدا در گوشه باغ صومعه پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن درویش
 معروف کوش خدایا و خود فراموش تسبیح سلیمان در دست بالای مصلی نشسته
 و دیده دل بیاد الهی فرو بسته گوشه خاطرش آنچنان مشغول بحق بود که تسلیم و تعظیم
 بر آستانه نناده زیاده از یک پاس مودب استادم سر خود بر نداشت در دل
 خود گذرانیدم که و الله اعلم چگونه بر او خود رسم دفته سر برداشت و نظر بسوی من
 برگماشت مخیر گردید و باشارت پرسید کیستی و از کجایم آنی گفتم بنده خدایم سخت
 پریشان و خاک پای درویشان از راه دور خود را بر سر این آستانه رسانیدم تا از برکت
 انفاس قدسیه فایز مقصود شوم و از پیش جناب محرم زودم

چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن

که حال خسته دلان ات خوب میدانی

سوال مراجعانی فرمود مگر اشارت نخستین بیرون صومعه نمود و خود بجال خویش ماند من تا شام
 بهمان مقام متوقف ماندم قبل نماز عشا ششصد و کاسه شیر و خربزه نان جو که لذیذ تر از نان
 گاهیه بکامم رسیده پیش من نهاد سپید خوردم و سبز سالیش بر دم هر روز تا دو پاس پیش
 درویش صفا کیش دست بسته منتظر خدمت می استادم گاهی اشارتی و حکم نکرد سوا می
 سته ضروری دیگر او را توجه بدینا و ما فیها ندیدم برگ درختان خوردی و خود به ضرورت
 آب زرد یا آوری و بقدر احتیاج صرف کردی مدت یکسال برین منوال برآمد روزی
 بروقت معهود پیش درویش استادم و سر نیاز بر قدمش نهادم باز اشارت فرمود من
 ششم سرگذشت خود به پای التماس سانیدم همان وقت سطرپی چند رقم زد و بدست من داد
 و چنین قدر فرمود راه مغرب پیش گیر بعد پنج روز میدانی فراخ و زمین صاف و بهوار
 نمودار کرد و رانحه خوش بمشام رسد دران میدان وسیع جانب شمال درختان چند سایه
 دار و خوش منظر بنظر آیند برابر آن درختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب لیل
 چند کس نمودار شوند که زمین را آب و جاروب زنند بعد از آن فرش لطیف گسترانند
 و مسند و تکیه های نفیسه گذارند و فیل و عنبر و کافور روشن سازند پس از آن از جانب مغرب
 چند کس اسبان سوار مشعل های روشن پیش پیش نمودار شوند و بران فرش نشینند و زیاده
 از چهار ساعت مکث نکنند و باز بطرف مغرب متوجه شوند این کتابت را بر بنیاس محفل رسانی
 غالباً کامیاب مطلب شوی چون این مژده جانفزایا فتم زد و در جستم و کمر بهمت بر بستم و
 از درویش حق اندیش رخصت گشتم و سر در میان نهادم بعد طی سول و جبال چنانکه در پیش
 فرموده بود میدانی مانند سینه عارفان زنده دل وسیع و خوش فضا و مثل باطن پاک
 سیرتان فصیح و دلکش بنظر درآمد و رانحه فرحت انگیز بمشام جان دید چشمه پاکیزه و خوشگوار
 و بر لب آن درختی چند سایه دار نمودار گردید در پای درختی اقامت انداختم و از
 گرد راه بر آسودم و آب سرچشمه و صومعه نمودم تا زاده ساختم بمشاهده صحرا و دل کشا

و فضائی طیب لواء تقدیر زینت روح حاصل گشت که در فتح غبار غوم و هموم فروخت
 همین که وقت نماز شام رسید چند کس با اشکال نورانی در رسیدند و آب و چاروب زدند
 و زمین را شسته و پاک و صاف ز فتنه خیره بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس بطیعت
 گستر دند و غالیچه های گلکار و نکیه های زرنگار گزاشتند و قنادیل روشنی برپا ساختند
 چون این معامله معائنه ساختم بتسلیمه خاطر خویش پرداختم بعد نماز فارغ شده منتظر نشستم
 که بیک نگاه صبحه اسپان بگویم خورد و از جانب مغرب که بگریه اید اران بگریه کرد و فرجوه گر گردید
 مشغول چندافروزان نه مثل مستلهامی دنیا پیش پیش نمودار و قریب چیل سوار سبزه پوش
 ایشان و تجمل بر مرکبای بادرفنار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول و آبدار با تنه
 چند پیاده نمودار و آشکار شدند مگر جمله بغیر سر که از مشاهده شان رعبی تمامه بر نظار گریان
 استیلامی یافت عجانه از اسپان پائین شدند از ان میان شخصی به نسبت همه جمیل
 و پاکیزه شامل همیشه فراز مسند نشست و هر یک به مرتبه خویش بجای خود بنشستند لیکن
 بالای فرش جمله سلم الراس بنظر آمدند بعد از ان دو کس کشتی شیرینی و چند گلدسته رحیم
 سرخ و زرد پیش گذاشتند مردی از ان جماعه برخاست و شیرینی و گل تقسیم کردن گفت زان
 ضمن صاحب مسند ارشاد فرمود که مهمانی زیر درخت وارد گردیده حصه او هم جدا دهند
 من چون این سخن میافتم فی الفور از جابر خاستم و جرأت کرده بمصنور شان رفتم و تسلیم
 بصد تعظیم بجا آوردم حصه شیرینی و گل بدستم گذاشتند مدت العم چنین لذیذ لطیف
 پخشیده بودم بعد از ان دل قوی ساختم و کتابت درویش پیش شان انداختم سرور
 محفل بعد از ان مضمون و سوار را پیش خود خواند و حکم داد که همین لحظه پیش امیر جعفر که در
 فلان ناحیه است بر وید و سلام مارسانید و زود بیارید سواران علی الفور مرکبها ختند
 و از نظر غائب گشتند پس زان آفتاب طلاکار و طاس نقره پیش آوردند دستمال شستند و
 سفره چیدند و الوان تفکعات که از مواضع بدین نشان میداد بر اطبق بلور و زجاج

خوش رنگ پیش نهاد و حصه من جواد اند پس از تنقل خواکاش بر خوشگوار و جید از آن
لطیف کلاوت که مزه اش از شراب طهور جلوه ظهور میداد پیش آوردند هر یک از آن خورند و ستا
شستند و می چند نشستند و بعد و فقه بر خاستند و جانب غرب شناختند و تمام لوازم بخیمه فرد
و قنادیل نور و شمعهای بلورند استم که گبار دند من تنها زیر درخت بسیر کردم روز و گریه گام شام
بهمان مقام باز بهیمن طرز اندازم منم کار حاضر شدند و آب جاروب زدند و فرش مسند انداختند
و قاضی و نگیه مابعد ستوار راستند و بهمان قریبه سواران بزمید که سو فرماستم و خدم مگر جلد بغیر سربا
نیزه های آیدار ظاهر و نمودار گشتند و بطور نخستین هر گاه بر فرش نشستند هم با بید نشستند
مسلم را رسد نظر آمدند و بدستور کلدسته مابا شیرینی نازده و فواکه پاکیزه پیش گذاشتند و وقت
تقسیم من هم حصه خود یافتیم زان بعد فواکه عطره و اشربه لطیفه آوردند من هم بذریعه چندین برابر
در جمله تنسولات عجیده و ثمرات غریبه هم حصه جدا گانه بودم مقارن این حال بچایچه در صحرای فتم دیدم که
بهمان دو سوار با امیر جعفر نمودار شدند و امیر جعفر را سپه خوش رفتار بعد از استاز سوار پیش بردارند و
پیاده شده بعد از تقسیم آداب تسلیم عرض کرد که کدام قصور بنده گان حصه و ریاض فرمودند بر این جماعه
فرمود که درین روز با مسافری دل طلبیده و در نواح ماریبه که مساعدا و با تو تعلق دارد و رفته
در ویش پیش او افکند امیر جعفر مضمون مکتوب سر اسیر بخواند گفت که این معالیه و در که چند آن گاه مستم
دایه دختر درین امر مختار و با خبر بوده اسپ مگر حسب شاد و بنظر حصول مراد اینک گمشتر من حاضر
او را حکم شود که در مکان دایه بجلی که نخستین ارد شده بود باز رود و بعلم است این گمشتر من
با او در خور دتا و این سخن استوار داند و مقدمه اصلاح پذیرد این گفت و انگشتر از خضر بر کند
و پیش مسند افکند من تمام گفتگو زیر درخت می شنیدم و از دور بنگنان می دیدم لیکن رئیس
محفل مراد درین معامله و مکالمه بخواه نه او نخواهد هر چه مصلحت است خود بیان فرمود و بعد از آن
امیر جعفر را باندی از سخا لطف عطا ساخت و او بهاندم اجازت مراجعت خواست و بمنزل خود
شناخت پس ازین معامله من هم شرف رخصت دریافتم و با لحاج التماس ساختم که یا حضرت

کستای معاف امید دارم که شمره از حال نزول خود درین میدان و هم که هر شب این سرزمین
 رشک بهارستان چین می شود و عزا اطلاع بخشد که مشتاق و بیقرار ترم رئیس مجلس فرموده
 باین چهار کتابت به تحصیل مراد خود آوردی فائز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تقشیر
 راز ما مصلحتی ندارد من التماس و تمنا از حد در گذرانیدم بالاخر فرمود آگاه باش که ما از جماعه
 شدیم بهیتم که با فرق باغیان بغز او جهاد بر آمده بودیم و بعد از مقاتله و مجاهدت زیر همین اشجار
 از دست کفار شربت شهادت چشیدیم و فرمان رب جلیل در همین صحرا بانظام بعضی مہم
 مثل ادرسی مظلومان و تائید رسم رسیدگان و اعانت فرقہ تجار و قلع بنیان سنگار و غوری غبا
 و تائید سلاطین عادل و تهدید حکام ظالم مامور شدیم روز با تاسر حد مامور خود بطرز دوره و
 خبر گیری می آمیم و شب بهین مقام می چند توقف می نمایم و این سرزمین است که قطرات
 حوض مادران چکیده و هر فروی راز ما حلقه اہبت و شربت طهور از دست حور و قصور بهین
 مقام عطا گردیده و این امیر جعفر در تحت حکومت حدود مامور ماست و این کتابت که
 در باب خود آوردی رقم ده کلک استاد و ہادی ماست که مادر دنیا بحضور شان حصول
 فوائد تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نمودیم و جناب شان در ہمان قرب ترک دنیا
 گفتہ لب دریا سکونت اختیار کرده اکنون یکی از ابدال و مردان خدا و مقبولان بارگاہ
 کبریا است این بود مجملہ کثرت ما بعد اینقدر تقریر در خانہ ہای زین نشینند و دفعۃً از نظر
 غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان حیرتناخوردم و تمام شب بای درخت بسر بردم
 بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطرہ زن شدم صوبت منزل طے ساختم روز ہستم
 بہمان شہر و جا یگاہ کہ در اول سفر وارد شدہ بودم رسیدم در را مقفل یافتیم فی الفور مفتوح
 ساختم اندرون مکان در آدم بجائے کہ اول متوقف شدہ بودم اقامت گرفتیم تمام شب
 بانتظار حصول مقصود دیدہ را بہم نزددم و شب برابر پنج مری و مشاہدہ نگشت روز
 سوم ہر شام بہنگام چراغان لعلہ از در تابان شد و بہمان سر سفر گزار گشتن دہری و ماہ شکر

طراز دانش
 دوزخ و برزخ
 ابراج عجم

برج ناز گسری بصد شوکت و وقار ظاهر و آشکار گشت	
آمد آن آئینه دلها بشارت داده	خود قیامت قامت عکسش قیامت داد
بهین که چشم دوچار گردید ز دیده نگاه لبر پر حیا غرق عرق حجاب تبسم نکین چین بر چین بصد نکین نه نکلے نه حرفی بقول شخصے	
وی از نکین من از حیرت نه ایامی نه تقریری	بدان ماند که هم بزم ست تصویری بنصوری *
من پامال اندوه فراق بعد مدت نه جرأت کلام نه قدرت سلام پر مرده سفر خسته جگر چهر در دل نه تاب نظره سخت تیر بقول مضطرب شمر	
یک طرف مضطرب دل یک طرف حیا	دیدن بسوی باروندید چه مشکل
با آثر بعد سکوت و تامل محل شیرین را بنگلم نکین آشنا ساخته آهسته گفت ای بنده خدا اگر چه نوبت مقدمه بطول رسانیدی بهر حال از خطا و رگد شتم که رنج مفارقت تو برداشتم مگر دل را بغیر واضبط و صبر نگذاشتم که در قوم محافظ سر رشته اخلاص و وفا بنایت پسندیده و واجب ترین اعمال ست ورنه بی باعی استاد	
اگر بقدر بیقراری بیقراری کردمی	از زمین تا آسمان فریاد و زاری کردی
آه آدم اینقدر هم بیروت می شه	گر چنین دانستی کی با تو یاری کردی
من حرفی نزد م انگشت پر رش پیش او انداختم و گفتا باین شعر ساختم شعر	
دل همه دیده شده دیده همه دل گردید	تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید
پس تبسم کرد و خواصان خدمتکار را فرمان داد که این را در بهمان بستان سرا بیارند این بگفت و خود مثال نسیم بهار و برنگ بوے گل از صحن گلزار بیرون خزید و بر جناح استعجال کالعه طرم الصبا و انشیم عن الیه اندرون باغ رسید و من نیز حکم آن رشدک بهار به پای خواصان لاله رخسار خرم و خندان دران باغ مینو سواد در آمدیم نسیم شگفتگی و شادابی بر غنچه دل و زبید و شام روح را کج صدق و صفا شید اول مراد رخام برد	

پرستاران نشستند و سرون از گرد راه شستند پس از آن در بر که عطر نشانند و افسام
عطریات افشانند و سر پایش تخت معطر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطر از شوق
که دورت منزله و صاف گردید و جسم و جان را آب و رنگ تازه بهم رسید پس از آن
باسوسن پری در همان کوشک دلنشین نشستم و حساب عیش و عشرت از سر گرفتم
و بتایید مردان خدا بوصول آن دلدار با وفا شمع گردیدم و دیده و دل را بنظرانه بیک
در بایش جلای و افروختیدم ۵

بگذارد که میداری شهبام نشد ضائع	که دیدم خفته در آغوش خود آن سر و بالا
---------------------------------	---------------------------------------

الحاصل برین معامله سالی انقضاض یافت سوسن پری را دختره بوجود آمدن فی الفور
دستک ز ماده سنگ باطوق طلائی در گردن آشکار شد دختر را پیش او افکند ماده سنگ
او را بدمان برداشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدم از شفقت
فرزند بر خود لرزیدم اما عهدی که از پیشتر با او موثق بود حرفی نزد من چون سخت والد
شدید است او بوم بدستور با او معاشرت پرداختم و از آن ماجرا حرفی و حکایتی
نساختم و طبع خود را تسلی دادم که اگر این مولود ضائع گشت خالق کائنات دیگر
عطا فرماید بعد مرور یک سال دهفت ماه پسر بوجود آمد صبح الحذر شوق القامت
سوسن پری بطور نخستین دستک زد و دفته ماده فیل نمایان شد بهر را پیش او انداخت فیل
فی الحال مولود را اندر خرطوم پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من سخت خود را ملول ساختم
الاحرف زدن نتوانستم بسبکه خاطر ازین غم پامال اندوه و ملال گشت هر چند اختلاف و نسبت
با آدمی ساختم خود را متر و دو متوجهش می یافتم تا اینکه بنظر رفیع عبار و که درت هر روز خود را
مصرف و بسیر و شکاری داشتم مدتی برین در گذشت روزی در ضمن دیگر حکایات
بلا تامل از زبانم برآمد که این چه معامله از تو بوقوع انجامید که خالق بی نیاز بصدقتنا دختری
و فرزند عطا فرموده بود آنرا طهره سنگ این الله فیل نمودی و زنه از ترختی نفرمودی

خضر در افتاد که ازین ماجرا زود آگاه کنی و اگر برهانی داری طرح کن هنوز آغاز کلام
 طراز انجام پذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلگونش دید و بیان دود آتشین
 سبیل مشکین او پریشان گردید و بامن گفت در یاب که نقض عهد در جرگه نامحض ناصواب
 بلکه خلاف رای اولی الالباب است هر چند که او از استدراک این از مانع گشت لیکن مبالغه
 و اصرار من از حد رگدشت آخر بحال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر و فرزند خود مشاهده
 کنی و علی الفور دستک زده پیره زنی با طفل طلیعت شامل پدیدار شد اشارت نمود که بمن
 کودک است که بدایه مهمان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلامت برگرد من از تو
 مفارقت می کنم پس چشم کودک پوشید و بمن سپرد و گفت اکنون نیک دانستی آنچه از من
 بظهور آمد محض صواب و عین حکمت بود لیکن دل از من بر کن که بر طبق قاعده ملت خود
 تقصیر از تو لازم افتاد مگر در عصا قیامت بعون رب قدر شاید دیدار تو نصیب گردد
 اکنون بار دیگر بامن نه نشینی در روی من بینی هر چند بصداحاح و زاری بسجن در آمدم که
 زیستن بی جانان محال است بلکه آب خوردن و بالی گفت معامله دنیا محض بی بودست
 و الحاح تو اکنون بی سود که تدبیر را با تقدیر مواصلت محال است و جلالت در عرض حال

پیش ازین دم مزین و حریفی مگو سه

مرجان دلم را که این مرغ وحشی	زبانه که برخاست مشکل نشیند
بنازم بهرم محبت که آنجا	گدازنه بشا به مقابل نشیند

این گفت و ده پیوند بود گشت ندانم که بگرفت من ازین اندوه جان فرساست
 بر سر و آتش زیر پا داشتم و هر چند بآه و زاری پرداختم سودی نه بخشید و بهبودی پیدا نکرد دید
 بجز این که ازین فرزند دلبند تسکین دیده و دل میساختم و اکثر بتصور جمال میثالش سیل
 اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که بارگردد خدمت آن روش حق نشین
 بشتام و امداد و اعانت باز خواهم با آلاختم و شلال حشرت و همپای اندوه و وحشت

روان بشدم صعبت سفر کشیدم و بر بهمان مکان صفوت نشان رسیدم چون بالاس
قلعه که برابری صومعه در ویش بر آدم دیدم بموضع که معبد در ویش بودم دس و دیگر بهر
قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دار ویش و رفتم و مرا تب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب
سلام گردید و ما جزا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید بعد از آن
با اشک گرم و دم سر و گفت شش ماه میگذرد که آن سر حلقه ساکان طریق یزدان
این جهان فانی را پدر و ساخته و مرا بجاے خود سفر از فرمود مگر من از طریق نفوذ
خدا و درم خصوصاً در بن امر معذور دانه چند از خرماسه رطب و دیگر خوا که بود که بشید
و با من گفت مرا معاف دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول ز نهنا رحمت
نورنگران خود پرست کنی که نقصان دین و بابت میگردد و پیش خداوند جلیل و قهته
نداد که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

رتبه می جوی چو خورشید از طلائع دور بپا	سایا ز بهر اسی مردم بجا ک فداه است
باعث آزار باشد صحبت منم بل	رشته از وصل که در هیچ کتاب فداه است

دوم چون در واقعه سخت و صعب تخیر و در مانده شوی باید که تقوی شعار و دشمن خود سازنی
و براسه لذائذ فانیه ترک جلد و حظرات حبش شماری و تسلیم و توکل بقدر باز گذارد افکار دنیا
ناپایندار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را هر دم در محل نوال پندار که صاحب ملان گفته اند رباعی

درین سرای فنا فکر افسری بیجست	غم گدائی و فقر تو نگرست، هیچست
بچشم خود را اگر بنگری جهان خویشست	بخواه شادی و غم هر چه بنگری بیجست

پس از انجا بر مزار پرا نوار ویش مهر و رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم
منی خواستم که از ان مقام نشینم از جوار مرقد در ویش حتی گزین جلا شده به مال گردا و سرگردان
و لکه کوب تردد و جانی شوم مگر گوش بخت خرد سوزنازان جای دل از در بصوری پر و حشت
انداخت نمیدانستم که بکار و دم چه کار کنم بعد از برداشتن چندین مصائب متعجب انستم که دنیای دلی

منه در آرزو ساید دیوار و بیقرار تر از گردش پر کارست همان دم بر لوحه دل نقوش
 بقای تمنای از روی را هم قسم نموده دل را از محبت دنیا بکنند و آنچه بر سر من گذشته بود
 چون خواب و خیال از خاطر بدر افکنند

بلند و پست جهان اچو اعتبار نمیست | زمین شدیم چه شد آسمان شدیم چه شد

الکون بصدق دل و خلوص باطن عزیمت و تمنای زیارات عتبات عالیات علیهم السلام
 الف تنجیات در سردارم تا بجای و بفرکان غنای آن جای پاک بر افشانم و خاک قدوم
 زاران کمال الحاح دیده غمناک گردانم این است داستان پریشانم که از دست خود سامان
 عیش و نشاط بر باد وادم و اکنون بعالم غربت و کربت افتادم

بجای سبزه انگشت نداشت دیدار خاک | ز بس در زندگی از کرده های خود پشیمانم

داستان حمیده خاتون

حافظ عبدالحمید سیاح نقل میکند که در عفتوان شباب شوق سیاحت در سر داشتم و قتی در
 شهر کدر ساختم بضرورت توقف مکانی خالی تجسس می نمودم سب اتفاق تیر پر تاب
 از آبادی شهر جای دلپذیر و مسکنی خوش فضا در یافتیم سکونت خویش در آن مقام ساختم
 عادت من چنان بود که بعد نماز عشاء زود خواب می رفتم و آخر شب بیدار می شدم و بعد طهارت
 با محان خوش و تجوید و ترسیل تلاوت فزقان حمید مصروف می شدم بشی حسب عادت
 مشغول تلاوت بودم که ناگاه بالای دیوار سر انسان نمودار گشت نگاه من بر آن افتاد
 از قرینه معلوم کردم که کسی سامع قرات من است خبر ازین امر شدم بچنین شب یک مصروف تلاوت
 کلام حمید گردیدم و بهمان شکل زنی بالای دیوار دیدم گفتم اگر ذوق سماعت قرآن حمید داری
 متصل بر نشین زن مسطور حرفی نزد و غائب شد روز سوم باز بروقت معهود همان طرز
 زن مسطور نمودار گشت و فراتر از دیوار نشست و تا زمان قرات در همان حالت وقف کرد

و باز غائب شد روزی که بمحلول خود بعد طهارت تلاوت کلام مجید مشغول گردیدیم باز بهمان
 آئین و انداز شکل رفتی دیدیم و این مرتبه با دوازده و طرز دلبند زباده تر مبالغه کردم و مرا فقط
 نمودم آخر از فرزند پور پائین آمده متصل تحت کبریا حل گذاشته مصحف مجید بخواندم پشت حرفی
 نگفت و همین که از قرات فارغ شدم غائب گشت انقصه وزی چند سیمین بقیه سلوک نماند بعد بفرقه دیگر
 که آن ماه پیکر باز نمودار شد من پیمان بقرات قرآن حبیل مشغول بودم بعد ختم کلام شریعت نیز غائب
 نشده بود چون نگاه بر آن انداختم رفتی بود در غایت حسن جمال که صورت را زل بقلندرت نگاشتی برین
 تر از آن بر صفحه روزگار کشیده و ماهی منور تر از آن بر سماء الدنیا طلوع نکر دیده اشعار بطرز سر پایا

بهار حسن و آغاز جوانی	بیر کرده لباس ارغوانی
زغم آسوده و آفت ندیده	قدش چون سر دلبستان سر کشیده
چنان کاند رشپ تار یک مستاب	رخش تابان میان زلف پرتاب
دما فیه راه خندیدن در وغم	لبه چون غنچه لبریز تبسم
اجل قربان بر چشم سیاهش	بلا و فتنه جاوشان کز آتش
نمودی محسنی نور علی نور	جبین حارض آن غیرت حور
پی تاراج دل داده به دست	دوا بر ویش بکلم زگس مست
دو نون سرنگون بر سوره نور	نوشته دست قدرت چشم بدور
که دل پردی بیک در دیده دید	چگونیم دزدی آن چشم به فن
ید طوی لبین دلبری داشت	زمرگان دستگاه ساحری داشت
لبه او سرنگون کردی نکلان	مهران زخمی که میزد تیغ مژگان
کس نشنیده شیرینی نمک سود	حلاوت زخم دل بازان نمک بود
چو اختر از شفق در شام تابان	سی و پان فرود زبیدند
که گلهادر ره نظاره می داشت	به بینی آن پی روح حلقه داشت

دو دم وارید و یک یا قوت پاره دو دل را در میان تخت جگر بود که برده گوی حسن از راه رویان منو دے چون عمو و صبح از دور بنو دمی چاره جگر دین نهادن چون دولت بے سر سخت و مخدو دو همزاد و دو همراز و سرافراز نگه اغزی دنی در هر قدم داشت فتادی عاقبت از نات در چاه ز عورت چشم پوشی فرض عین است زدست و پاش دل بیدست پایو بخون خود دل آدمی طپیدے ز سر تا پا ہمسہ ناز و ادا بود	میان آن درخشان چہ ستاره غلط گفتم کہ آن چیزے دگر بود چگونیم و صفت آن سبب ز نعدان بیاض گردن آن غیرت حور بتان را پیش آن رخسار و گردن چگونیم حرف از پستان آن حور نشسته رو بر و بر مسند ناز نظر تا بر صفای آن شکم داشت ز بس لغزش کرد ادای درین را سخن از زیر نافش کفر و شین ست ز ساق و ساعدش جان بجلابو حنائے پائے او را ہر کہ دیدی چہ گویم در سر اپایش چہا بود	
الغرض از نظارہ آن ماہ پارہ تاب ردل و جام نمائند ز مک ز مک گفتم کہ بیش ازین جہر و را از دلم بدر رفتہ بیا و بردیدہ من قدم گذارے		
کرم نادر و داکر خانہ راقست	رواق منظر چشم من آشیانہ رست	
تبسم کرد و حرفی زد شوق من از یکی بعد از بامید بی تکلف ساعد سہمین آن نازنین کشیدہ برابر خود نشاندم بجز دمعانہ تصور چہال صبحیش از بیتابی دل از دست دادم حال عجیب روداد کہ مغر جوش از سر باختم و از فرط بیہوشی دست را از پانشناختم و او دمی مکث کرد باز غائب از نظر گشت نہ انستم کہ بکار رفت		
نہ من شناختم او را نہ او شناخت مرا	ز بسکہ حسن فرو و غمش گذاخت مرا	

شب دیگر که بعد از نماز تہجد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین بوفور کرشمه و تکلیف نازل گردید گویا جان تازه در قالب دمید این مرتبه من دل باخته بس تلقی و الحاح ساخته او را به بستم و نکلم آوردم و از روستی تر آن شعر خواندم	
نگویم بهر تشریف قد و ست خانه دارم	غریبم خاکسارم گوشه ویرانه دارم
زلفت خوش و رخسار خوش بالای تو خوش است	خوش آمدی بیا که سر پاسبان تو خوش است
پس آن دلربا بادی خوش طرز دلکش حرفی چند که بغور در فم نیاید بر زبان راند و باز همچنان غائب گشت ندانم که چه گفت و چه کرد و کجاست	
سخن بزم و اشارت تمام گفت و گفت	تکلیف مقابل من کرد و نام گفت و گفت
چو گفتش که با جو نیست و عده و صلت	فغان زلفت بر خسار و شام گفت و گفت
پس هر شب آن ماه خشک بر وقت مہود و جلوه می نمود و در هر نزول و ورود روح من از قالب بدر می ربود و آخر الامر در توان از آمد و رفت او را هم خلوص الفت بهم رسید و نسیم شوق طوفین جنبان گردید پس از مجالست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونه حکایات و اذکار و پس از هزار تمییدات و تکرار عقد مناکحت باین شرط قریافت که از سر تا آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و دم صبح بلا زست پدر خود شتابداً تحصیل بعد از توثیق مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را و را آغوش موصلت کشیده سرپای خود را از من گل ساختم و خیابان تنار از گلهای بوسه کنار و گلخونه های شگفتگی دیدار بیاراسم و هنوز سفیده صبح ندیده بود که آن سیمین تن از پهلویم جدا گشت و نداستم که کجا رفت بقول شخصی	
صبح و مید شب گذشت ماه شبنم بجایه رفت	روی سحر سیه شود دیار باین بهانه رفت
افترض هر روز آن ماه دل افروز و وقت چراغان شمع شبنم عیش بوده بزم افروز و دلنوازیها گردید و قبل از انگشافت سفیده صبح صادق برنگ صبر عاشق از جبار سیدی من	

۱۰
 به غش ماست
 سر حکیم ابن عطا
 شاد و باین مقنع
 سو شعله از
 سیاه و بیک جشیا
 ساخته بود و آن ماه
 نامت و دماه شب
 از چست که بکین
 کوه پیام بود و بزم
 به پیا فرستگ نوش
 میرسد و شمع لغت
 فون کسین خار
 میج و بایست زده
 نام شمر است در یک
 مادر از انوار شمش
 با سحر قدس زوزه کلاه
 و از آن چاه شمش
 و در سنگ است داین
 مقنع به شمع فغان
 مفتوح و تشدید

ازین معاطه جانگاہ از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر
شام بانتظارش مردمک دیده را پاندا ز راه اومی نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز
واندا از طریقۀ آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلیر باوقامال و متاع کثیر
بهرسانیدم و در اندک مدت چند کس از خدام و حجاب ندمای شیرین کلام ملازم داشتم و مکان
وسیع و بلند تر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را بیا رانتم و هر قسم
امشیا موجود و مرتب ساختم و مدتی بنزد تنعم و تکلف شب را بر دوز و روز را به شب می آوردم
تا روزی یکی از بهسانگان پیش من آمده بسبیل خیر اندیشی گفت از فراست شما حیرت می فرماید که
باز فی مفقود النسب معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری مهوادی و صحبت غیر جنس را
غنیست می شماری مباد این زن با تو در مقام خدع و فریب در آید و چنانکه در اندک عصره
این دولت و مال بهرسانیده در چشم زدن بر هم نماید بهر کفایت زکر زنان امین نتوان بود
و بر ملاطفت و محبت اینان غفلت بناید نمود که گفته اند سه

بگفتار زن سر بناید نهاد	که نفرین بدر زن نیک باد
-------------------------	-------------------------

من هر آنکه از این گفتار بدر زدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه بر زن است و نه بهر مردم	خدا بیخ انگشت یکسان نکرد
----------------------------	--------------------------

و کلماتی چند چنان گفتم که ساکت گردید چون میگفته برین ماجرا با نقضار سید وقتیه هنگام
شب در عالم نوم غلبه تشنگی بخود دریافتم دفعه بیدار گشتم بوجه آن نازنین فردے را
از خد مگر از آن پیش خود بخواندم و نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بسکه غلبه
عطش بخود یافتم لذت خواب شیرین بد تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آبی می یافتم دفع تشنگی
می ساختم آن جمیله کوزه را برداشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب بام و تشنگی تا
بفرجه چاه رسید و مقداری آب بر کشید و زبان نفیسه ام از دست نگارین بر لب برگردانید
مگر همان دم فکرے و خونی ازین معاطه در دم محظوظ گشت همچنین بسبیل امتحان روزی

دانه سیب از در خواستم طرفه العین چند دانه سیب از دستش یافتم هفتت برین معامله
نگذشته بود که همون مردناصح پیر ایو رشک و تزدیر درآمده بطرزه دیگر نصائح
آغاز نمود سخن آخرین او این بود که اگر این زن را دفع نمیسازی سنگی بر شیشه حیات
خود می اندازی و مدتی برین نگذرد که زودترین معامله روشن گردد هر چند اول جواب
مستقل دادم مگر در وسوسه عجیب فداوم اگر چه بجز اطاعت و غیر خواهی گاه از ان خجسته
حرف خلاف قریبه سر نزده بود الا از بیان مظهر اندیشه عظیم بخاطر محبت و حسن ظن من بفرمود
مبدل گشت و خود بخود غباری از طرف او برداشتن دل نشست ۵

تقصای چون ز گردون فردر بخت پر	همه عاقلان کور گردند و کور
چو تیره شود مردار و زگار	همه آن کند کش نیاید بکار

پایان کار روزی خاطر چنان آمد که این مترخیر نما را از سر خود دفع باید کرد شبی برخاست
مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پائین مکان پادرا از من بیدار و پادرجان
خیال و اندیشه ناهموار بیدار بودم که یک ناله گاه شمیری برداشتم و بکمال بی دردی
و فرطیرحمی حضرت بر بدش انداختم نازنین فی الفور از خواب بر جست و در هوا رفت
بصدای حزین قدر بگفت ای آدمی زاد بیدار و بیوفا قدر من نشناخته آخسته با من
زرد غا با ختی همین که از زبانش این حرف برآمد خاطر ازین فعل بس سر اسیمه و پریشان
گشت ندانستم که چه کردم و چه گذشت ۵

انچه ما کردیم با خود هیچ نابینا نکرد	در میان خانه کم کردیم صاحب خانه را
--------------------------------------	------------------------------------

آنقدر غایت تفکر و دهر اس بجا نم آتش را بالای فرش حصیر که در غلام گردش گسترده بود
افتادم و دیده را ازین آشوب جانگاہ برهم نهادم چون پلست ازین معامله گذشت
آوازه میباید و چنان محسوس گردید که کسی استاده حلقه در را می گوید و صدای
هولناک میدهد چون ازین طرف کسی جواب نداد و نیند در کشاد بار دیگر زور و شور صدای گذشت

مروم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز میبیدار شدند من از بالای
 و شاق حکم دادم که ز نهارد را نگشاید مگر گوش کنند که این صدای مخوف و هولناک از کجا است
 و در همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود و دو کس عصا بر در محمل پوش با عصا
 طلانی بشکل میب اندرون مکان نمودار شدند از دیدن شان حیرت و هیبت عظیم
 مستولی شد با من گفتند که بیکم بادشاه خویش برای حاضر کردن شما مامور شده ام زود همراه
 ما بیرون خرام قبل از آنکه حرفی زخم یا نفست بر کشم بمانا بل باو نیز دستم گزیند از ان مکان
 بیرون برآمدند چون از مقام خود جدا گشتم صحرای قی و دوق و سبزه زار در هیچ فسخ بنظر آمد
 از دور پیوسته درویش صورت دیدم که فرامان می آید چون مرا دید بپشت آنکه با هم مکالمه
 شود پاره خفت از زمین برداشت و از سر انگشت خود چیزی بر خفت نگاشت
 و من داد و فرمود که هرگاه روی بادشاه در آئی این پاره خفت را پیش نگه داش
 و انانی اینقدر گفت و از نظر غائب گشت پس مرا عصاره داران بصحرای دگر بردند
 تا رلب چاه رسیدند مرا دران چاه انداختند می که در غور چاه رسیدم صد بنده عظیم
 برداشتم و بجز غلظت و دشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد از ان که نفس راست ساختم
 اعضا و جوارح خود را مسلم الثبوت با فم چشم کشادم در یکچه مفتوح بنظر آمد همین که از در یکچه
 بدر شدم و در چاه بود از رسید پوش دیگر پیش رسیدند دست مرا گرفتند بچشمت می بردند
 تا بیدانی فرخ و هموار آمد دیدم که صحرائی ست وسیع الفضا صاف و صفائشته و رفته
 هر چار طرف سبزه زار زمین و اوصاف ریاحین بر میدیده و هر سو خوشه گل در سایه بال بلبل بر
 کرسی گلبن بصدناز و تجمل تکیه زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقائق انعام
 خیابان در خیابان سوسن و ضمیران سیابان در سیابان میوه های تر و تازه چیده و رسیده رنگ
 رنگ چیده و چسبیده ندانم که روی زمین بطور گلخانه کشیده بود و در باغبان و شکفته افشاندن ایست

نقد و نظر اول
 اول و نظر دوم که
 تاج اول است یعنی
 دال مملکتی زین
 هموار و دشت کربانه
 و درخت اندرون
 و این در حال
 و غنایین
 ۱۲ اوقات
 حلق با انفس
 که ز آینه شمش
 بهلو و چوبه
 سطر که سر آن
 که در ابراست
 و عجزا بمس
 آنکه تامل

زمین سبز آب و هوا جان فزا	هوا و خوش و سبزه و گلستان
---------------------------	---------------------------

نکته

بساط گل از سبزه گلشن شده	چراغ گل از باد روشن شده	
تا نظر کار میکرد دامن بامون از عکس لاله چراغ گلگون می نمود دروس زمین از نور افشانه بنفشه و سنبل غیرت سواد مینو بود نسیم بهار هر دقت در آفتاب از انتشار و از شمیم هوا وسعت میدان رشک صحرائی ناتناز جدا دل و امانار و جیانش و آبار مثل تسنیم و کوثر نودار و هر آبشار گلزار بصغائی آب خوشگوار نموده جنات عدن تجری من نخنها لاله نار ابیات		
زهر سوخته چون آب حیوان	چراغ لاله هر جانب و زان	بنفشه رسته و سبزه دمیده
در وسط ریاحین و انهار روانی دیدم ز رنگار که بنایان تر دست از سنگ سفید سرخ و سبز و نیلگون و زرد و تب و نقش نموده بودند که غرائب نقوش روح پرورش عقل را بدار حیرت نشاند و آب و تاب گلهای صفا گسترش طراوت بر دیده نظر گیان افشاند ندانم که نگار خانه چوین بود یا نموده بهشت برین پرده هایش همه مگل بجا هر آید در سقوف فروش جمله نقش بنقوش طلا کار مسند صبح و نفس و نازق خوش رنگ و لطیف در هر صحن دالان گسترده که از افراط براق صفا قدم نگاه نظر گیان نزار جانفش میکرد دیدم که در وسط ایوان پیر مردی با محاسن رفانی بر سندان کینه نهشته و یک نقش پیش او افتاده و چادری سفید و براق بران انداخته و خیل خیل مستورات خوش منظر بالباس نفس گردان نقش مثل بنات العنش هجوم آورده همه آواز بلند گریان و نالان اند و مانند اهل ماتم دستها بر سر و مو پریشان میسازند و پرستاران رنگ تصویر پابند سلسله صد تشویر در دود بوار و از هر نقش و نگار رنگ مصیبت و غبار کلفت ریخت من که از دور این حالت معانیه ساختم نزار اضطراب شدت آتش را بر خود یافتم و خود را مرده انکاشتم بهوش محو اسرار نیز یاد گفتم و بمو اجبه پیرم در فتم پاره خد که آن نیز روشن صمیم بخشیده بود و درویش انداختم بمهر و ملاحظه همین قدر گفتم که از پیش من بدر شو که گوهر زندگانی هیچ آب کردی و بنیاد		

حیاض که در اول جمیع
 در وقت تنه
 تربیت و تربیت
 سرالای غریبا
 جاری است
 از غنیمت روح
 با کمال عشق و در نگاه
 و درونی که در هر روز
 مارت سنا و تیرا
 در بندگی که در
 عاشق و معشوقه
 بهشت است و غنیمت
 به نیت انش
 به ستادن و تربیت
 با پیشتر و تامل
 و نش چار و تار و
 به درت چار و تار
 نیت و نش و تامل
 سانه اند و تامل
 مانت و تامل
 قطب گیرند
 غایت و تامل

که در دست که در وقت رخصت باید از نیت عمارت رخصت سحر تسلی شود و عمارت

شادمانی مآثراب در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان قضا و قدر
 همین یک گلدهسته تازه بهار یادگار بود که بخار صیبت مجروح ساختی و جوهر روح ما را
 زیر ساق فنا انداختی من از پیشتر این دختر را میگفتم که در بهوای آدمی زادگان آبرومری که خیر
 این کج سرشتان بآب و گل ناراستی و بیوفائی سرشته اند و گلاب این دغا شعاران به بوی
 بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشنید آخر آنچه دید
 از خود دید پس آبی بر کشید و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز و گداز پرده نشینان
 کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند مجایبارگاه مریمال تباه از پیش نگاه
 و در بردند و مانند خنجر خاشاک زان محل پاک بدر کردند دست بردوش من زدند که فرسنگها
 دور افتادم بعد دیری چشم بگشادم آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را
 بر دروازه مثل خود یا قسم مسکن دیوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده بنایش
 رو بجزایری و دورانی بر نهاده همه ساز و سامان فروشن نقوش بزرگ خاکستر و افشیده و
 استغنه بجاک برابر شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم بهر از حسرت و حرمان نالان
 و گریان بادل بریان از ان مقام روان شدم نمیدانستم که کجا ردم و سر خود را کجا برنگ
 زخم وار که ام پیشه ناکامی بنیاد زندگانی بکنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند بپراندازم
 و دمه آماده این کار می شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم
 تن بجاک حسرت در داده و دل بربلاک نهاده شب را بروزمی آوردم و از افراط اشتها و
 تشنگی نثرات درختان صحرانی چیده و آب کار بر خورده رفیع اشتها می نمودم و شب یک
 بیابان می افتادم و زین خشک از باران دیده تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم

بسنگ رخنه شد از لبس گریستم بی تو | از سنگ سخت ترم بسکه ز بستم بی تو

آخر با کمال تردد و حیرانی و تشنگت و پریشانی تا شهر مرشد آباد رسیدم بفرط بیجایی نامزد
 بیوفائی گردیده ایام زندگانی بصد حیرانی بسر می برم ذلک تقدیر العزیز العظیم است

داستان مصیبت که ظهور این جمله کرد بات و خطا از دست من بی سرو پا بظهور آمده

چرخ مارا قابل عشرت ندید | آفرین بر دیده میناے او

حکایت

زنی سیاحه که با اتفاق انگریزان وارد محفل و در میان مستورات فرنگ و رذکات و فتنه فتنه
فائق و غالب بود و سن و عمر بزرگ داشت بیان کرد که من از قرینه و فاد و طریقه بیوفائی آگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشر و حامیش را موز شناسان حاضر محفل ظاهر بسیار
که من بیکاک نام دارم و مسکن من جزیره ملکاس بوده شوهرم جریل مستر هنری جو نس حنا
پیشتر تجارت داشت کشتی های انواع اجناس و نفائس قماش از جزایر مالایا و دیگر و مالو
و جزیره سیلان و سالون و دیگر مقامات می آورد هر یک از عاملان فرنگ و امرای شهر دیار
از منازل بعیده بخیرداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند و در جزیره اکثر انگریزان
نامدار شوهرم متمول و مالدار مشهور و آشکار بود و با کثرت جزایر و مراجع و منازل داشت و مقام
خلوص و فاد و اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب هوای جزیره ملکاس
متغیر گشت و شوهرم را مرض مختلف لاحق گردید مصلحت وقت چنان افتاد که چند سبزه جزیره که
آب هوای معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود لاجرم جزیره زنجان مستحسن افتاد که آب
و هوا خرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج و از آزار مرض و غیره اجتماع آلات
اسباب تجارت از اطراف و جوانب متصور بود و المخلص شوهرم تجبیه اسباب مفرطه اخته با من گفت که
که مرا درین سفر زمانه قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه زید اخل تجارت باشد
در منزل فلان رسی که در امانت و صلاحیت بسیار معتمد و متدین است امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود من هم بنظر مصالح امور جدا گانه و نشین محاصل تجارت پسند که
پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش از منی رفته و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

مراجعه به
کتاب و حدیث
و کلام ادعیه

با چند پیش خدمتان هوشیار و پرستاران خدمتگذار و دوسته مرگبها و ارباب منزل
 گذاشت و خودم با معده وی چند در مقام خویش متوقف ماندم صبح و شام با کتسابها
 بیرون می شتافتم و روزها بمطالعه کتب انگریسی و دیگر ضروریات صرفه لوقات می ساختم
 مدخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش زمان کس فراهم میشد و از انجا حساب داخل نقل
 شده زدمن میر سید برین حتی مدت بهشت هه سر آمد و قتی ضرورت زرم ادا می شد جاریه
 ترش فرستادم و استدعای زرنو دم چون کنیز پیام من را رسی تقریر کرد و او در جوابش
 گفت که تاجردم رخصت با من گفت که زرنقد بخیز و جواب من بدست نگذری خودم را بکنند
 و زرنزد است بخیز که چون کنیز که این حرف با من گفت همه تن صرف جرت گشتم و بی تکلف
 بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز است و اعتمادی بلین دارد هرگاه مقدور
 از زرخوابد تسلیم کنی که خاطر ازین مطمئن دارم از منی قبل جواب بن حنی داستان عشق و
 محبت با من در میان آورده بی محابا گفت ای جان جهان من مدت دو سال گذشت
 که نگاه من بر حسن جمالی توانا و خواجه زبده من میده و دلم بصداه و در طبعه است
 این جنس را در مانی و این راه را پایانی نمیدانستم تا آنکه فلک تهیدی شایسته را بنگیخت
 که شوهر ترا بسفر افکند و تو بی حجاب بمنزل من شتافتی اگر با من سر معاطه درائی و گره از رشته
 مقصودم بکشتائی آن زرو هر قدر که در بساط خویش دارم پیش تو گذارم و در بعضی میم
 سوگو که از ان مقدار مشغالی بتو ندیم و چنانکه در فراق خود سوزی من ترا احتیاج زرنضر
 و پریشان دارم همین که از زبانش این کلمات برآمد غرق غرق نشویر گشتم و رنگ بر شوختم
 و بفرط ملائمت گفتم که ای مردن از حیث تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میری
 و سخن بهیوده بزبان می آری و در امانت خیانت جانز میداری ازین اراده هوشیار
 و از خواب غفلت بیدار باش خداوند چنان سنرای این گفتار زد و در در کنارتو نگذازد ازین
 گفت ترا دین ایمان خود میدانم پیش ازین و سال میگذرد که روزی برهواد اسواره میفتی

بدریسمای تو دیده ام بلال دار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بواسطه
 جمال تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد احوال حاصل دانستم که
 بدون ظهور فساد حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم بر جبت دست بدم تا بخت
 من خود را در کشیدم کنیز که همراه من بود اعانتی نمود بصدد کوشش و کشش از دست آن مرد که
 خود را با ساختن و عبادت بسوی مسکن خود شناختم و همه روز بجزرت و سکوت در گذرانیدم
 روزی که پیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ما جمعی خود
 شرح دادم قاضی چون چشم بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان راند و گفت زر تو
 از ان ناحق شناس حصول رسا نم و زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش گردانم بشرطی که کیشب
 بکنار و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تو از جاده شرح پاییز کن گذاری
 چنین حرف خلاف عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر بودی
 بدولت اعانت تو ز خود می گرفتم پس عبادت از پیش قاضی و دیگر پریشان بیرون آمدم و دم
 صبح بمنزل کو تو ال رفتم و سرگذشت ماضی از حال ارسنی و قاضی با کو تو ال گفتم کو تو ال مرد
 جوان و حسن پرست بود همین که مرادید پس عقلش تیار گردید دل از دست داد و بصدد حلیه
 بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر چنانکه صلاح است
 و بهیبت من مشهور است تو نیک می شناسی تا زرب دست تو خواهد آمد این ارسنی را از دست
 من باینی خواهد بود الا آرزو دارم که شبی شمع کا شانه من باشی و اینک یک بوسه روح پرور

بنوازه سه

چونم گله ز بوسه آن نو بهار حسن	منون فرستم که درین بی تکلفی	
از قیل و قال کو تو ال خاطر شکسته و دل خسته بیرون بر آمدم و بسکین و رفتم آن وزیر بصدد	طلال گذشت پس روزی تا تل بکار بردم و با خود غور کردم که این ناکسان با وجود سابقه	معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدد را بصدد و باید رفت و ما جرای پیش

باید گفت که او مرد جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده سرد و گرم روزگار
چشیده است شاید ره بجائی برم و آسبے بروی کار آرم لاجرم قبل انکشاف سپیده صبح
سوار شدم و بمنزل صدر الصدور آدم دیدم که تنها بگوشه مکان بر کرسی نشسته کنایه
در دست دارد و من بمواجه او در آدم مرادید بظلمت بنشانید و گفت ام و ز خلان عا
از آنجا پرسیدم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم ماجرای دارم که اظهارش متعز زو هم انخافیش
گفت خیر باشد پس استان ناهواری ارباب روزگار را زابتدانا انتها شرح دادم دمی
ساکت ماند بعد از آن گفت خطا کردمی قصه طول دادی ز زکثیر در عرض تلف انداختی و این
مسائل را چندان اهتمام مبلغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضای اجاب علی
را سه اولو الالباب میدانم الالباب شرط معروف ۵

طراز باطنی صافیان باطنی سبب انکشاف و نورانی

همه نفوذ تر اند و بیست و چهاره کنم | بشرط آنکه شبے روی تو نظاره کنم |
چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر بچشم آورند آهسته
بر خاستم و مایوس بودوش صدافسون بمنزل خود شنافتم و تمام شب با خود اندیشه با داشتم
که کمال بے حیثیست که این از منی بچندین زمر متصرف شود قاضی و کو تو ال و صدر الصدور
خلاف دستور بامن استعزا و سخریه کنند و من همه نقصان بردارم بالفعل حیلای عجیب یا ننگیت
که هم مال و زرخود حاصل شود و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پس بخاران حدادان چاکد
گفتم که صدوقه گران و طویل و عرض منی بر چهار خانه که هر یک دری جداگانه دارد بکمال
استحکام علی الفور تیار سازند هرگاه ازین کار فارغ شدم بخانه از منی عیار رفتم و بفرط شگفتگی
گفتم ای یار مهربان و ای جان جهان ۵

ان کلام

دل را بدل بری ست درین گنبد سپهر | از سوسه کینه کینه و از سوسه مهر |
الکون محبت تو اثری در دل مار نیخته و خاطر محبت ملازمت تو دلوله انگیزه چون صبر و قوت
بخود ندیدم اینک بر در تو رسیدم اگر چه این معنی بر نفس خود گرانست الا آنرا زود دارم که هرگاه

نکته

سه ساعت ازین شب بگذرد و در کلبه احزانم قدم رنجه کنی که اسباب عیش از نفل
و شراب و فوکه و کباب مهیناست از منی ازین مزده جان تازه یافت و دیده و دل پر و عده
گذاشت چون از خانه از منی برآمدم بحضور قاضی درآمدم و بفرط تعظیم و تلق این شعر خواندم ۵

باز آمدم که سجده این خاک بکنم	اگر طاعتی قصدا شده باشد ادا کنم
-------------------------------	---------------------------------

بصلحت وقت خندان و خوش بار و و کرشمه دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که سرگشته دای
این تنها بود ازین کلبه سخت خرم گردید و حاضران را رخصت داد و خود با من یکم اختلاف آغاز نهاد
گفتم ای قاضی حق شناس چه تو مرا خوش کناده یکے حسن مقال دوم جمال یکمال یکین شیط
با تو معامله کنم که بر سر انصاف در آئی و داد من از از منی بستانی و چنان تدبیر کنی آن نهمید
پیش صنار و کبار و رسوا و دشمنان شود قاضی از بس خرم و راضی شد و گفت هر چه فرمای بیجا
منت دارم بلکه جان در قدم تو افشایم پس گفتم منزل من جای خوش و خلوت و دلکش دارد
چون پاس از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه
آدم من کرد تا مسکن من نیکو بشناسد چون غلام بازگشت قاضی بهمنای آمدن
شب و رفتن روز منتظر نشست پس از آنجا نزد کو تو ال آمدم و گفتم ای جان جهان
از آن روز که چشمم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبتی زین

الفی تو ساخته ام اکنون ۵

می ترا و چه کنم آنچه در آوند دست	دل ترا می طلبد دیده ترا می خواهد
----------------------------------	----------------------------------

هرگاه لیلای لیل زلفت مشکین بر کویچ و شاید شب طره عنبرین را نیم تاب گرداند از قدم
همبار زوم منزل مارا رشک گلزار غائی کو تو ال بهار متناسر تسلیم خم ساخت و و عده قدم بر
نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان زور در آمدم و گفتم حاضر
حضورم که تدارک ما فیت بحسن خدمات بجا آورم که فرمان بری ارباب ثقات شمر خیر و حسنات
و موجب ید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن با بقدم محبت ازوم محزن عیش سرورنا محصور گردی

و در ضمن آن مصالح چند امور بطور اجمال

بهای اوج سعادت بدام ما اند	اگر تر اندر می بر مقام ما اند
----------------------------	-------------------------------

صد را صد و این اشارت را نیز از بشارت دانست آنحضرت آنرا دیدن و بعد از آن شب قرار دادیم
 در و بمنزل خود نهادیم و اسباب معاشرت نوین و میبایستیم صندوق مصروف از پیشتر در گوشه باغ
 مرتب نموده بود بر کنار حوض جلسه معاشرت قرار دادیم و الوان گلدهنده با باغچه و درگ پان بر وفق
 خود نهادیم و کنیزان را چنین تعلیم دادیم که هرگاه بطور خود اشارت کنیزان شما یکی در بازیند و مضطرب
 باین طرز خبر دهید که برادر شما می آید انقضای بعد افنام و تعلیم کنیزکان همه با بجای خود منتظر بقیسم
 چون سه ساعت از شب بگذشت از منی بی تاب بر در رسید و در را گفت دانستم که همون درگاه است
 بتقلیدش بر در خوا میدم و دست او را گرفته پرسند بنشانیدم و چون بطورین از شراب خالص
 دست او دادیم و از روی تعلق این شعر خواندم شعر

پیار نقش در ز روی خرونگ ترا	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
-----------------------------	------------------------------

بے تکلف جام در کشید و خود بهم جاسه پر کرد و بمن داد من نهان جام را بطرف دیگر بخشیم
 و با او باختلاط در اینم تا آنکه مکرر جامها میداد و در از شراب بدست نمودم و از نهار شرابی
 باین حدت نخورده بود دفعه بغلیان سستی بخیر از رنگ هستی گشته سر اختلاط بدرد آورده که ناگاه
 صدای برخاست نگاه کردم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب سرشته با بان در رسید
 و گفت بر اورت اینک بر درست جمعی از احباب همراه دارد از منی دست پاچه شد و با من
 گفت اکنون چه چاره که از این آفت کن ره جویم او را دل داری نمودم که بر او رسن همین لحظه
 سر خود که درون می درین تجربه نهان باش پس آن مرد که را در تجربه آن صندوق در آوردم
 و قفل محکم زدم چون خاطر من از اینی مطمئن شد با کنیزکان بر طر از در پاکو فتنه از غوغایک دن
 در آدم و خنده ما نیز دم هرگاه پاسی از شب گذشت قاضی وارد گشت کنیزی را گفتم بنشاند
 و زود در ریاب و خودم تا میردن در با استقبال برآدم که مر و فقیه دانشمند بود و این است قاضی

دست کوچه
 محاسن حضرت
 معارف و
 فقه ائمه
 فو قاضی و
 علم و شین
 شست و دکان
 و علم است نوی
 از ازی می باشد
 کرد و شیرکان
 و دفتر آن سازه
 و انجمن است
 کربس و پا
 نشیند و صفای
 و سوار بر سب
 و نوان و چرخ
 گونید و چنان
 نشسته بر
 با با جنبه
 و کفایت ستاره
 بر سر زنده
 سلطان العتبات

گرفته بعد عظمت برسد نشانیدم و عطر حید را بجز از دست خود مایدم و الا بکمی برگ پان
پیش نهادم و ابواب رزم و کنایه بکشادم آخر الام شراب نفوذ در زجاج سبز بخور قاضی نام
و آن شراب بود که چند سال خماران پر نکال کرده بودند طر فحش داشت که اگر از دهن
شیشه فرو میرخت لب پیاله از حرارت بخاله بامی انگشت قاضی دل انکار نمود گفتم که شراب بهتر از
روح کند بشره را انصارت بخشد و حرارت غریزی را فروزد و این شعار بر زبان اندام

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق نشسته آب حاضر
آب ست شراب پیش معلم	بان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینگ من و آفتاب حاضر

پس از آن اداهای چند بگذراند و پسند کردم دیدم که نقلش زائل و طبع مائل شد و در بخاتم
و پیاله بعد تکلف پر ساختم و تا لب قاضی بودم و بجنده نمکین بود شیرین این شرابم شعر استاد

اگر پیاله رنگین بدست یار بود	حضورت ست که صوفی شراب خوار بود
------------------------------	--------------------------------

قاضی را لامحال لب زکار به بست پیاله را از دستم برگرفت بیک جام سخت بدست گشت و بپان
با خلط و نشاط در سبوت و ادای مستانه مثل مجنونه و دیوانه آغاز نمود و سرایه تقوی صلاح
بیک پیاله راج مزوج الارواح بر باد داد شعر

قاضی را با ما شنید بر نشان دست را	محتسب گرمی خور و معذور در دست را
-----------------------------------	----------------------------------

درین معامله بودم که بیک ناگاه صدای بلند شد و کزیر کی ترسان و هم اسان خود را بمن رسانید
و مضطربانه گفت برادرت مخور با جماع از دوستان بر در میوه دست من خود را به تیغ مضطر
ساختم قاضی مرا استغیر دید سخت اندیشید و گفت اکنون چه باید کرد مردی نامور و غیور در نشاند
مشورم مبادا درین وقت مرا بازام درگیر ندان و را نسکین ادم و گفتم ایشان را همین زمان
رخصت کنم و با تو معاشرت منشیتم تو فتنه چند درین چهره تکلیف کنی و خاموش بنشین قاضی
این معنی را بسیار صوابه مسئله بی جوابی است بی تکلف اندرون حیره صندوق در آمد

و جان چند اول
و و جبر علی انگیزه
چندی کالج بخورید
و بی شیشه کردان
عرق بکشت بخورده
و غیثات المغان
پیکال بفتح
و تار نه خالی دکان
و بی نام بکوه قوی
از رنگ که کتاب
میدان است
و نه می از شراب
که بعد از آن وقت
با رشید حاصل میشد
و روح لایع
میرم و بفتح را مد
و تشدید و او
که در دوامند
راحت و نشاط
و آسایش دهنده
و خوشبودار کننده
و غیثات

در در استوار فرو بستیم و با انتظار کوه توال شستم و با پستار ان بچنده و باز می پیوستم که ناگاه
 کوه توال بهم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم زندگی و عشاقی حریف مغرب و شاک
 تر طراز با صداد و انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سر به چشم کشیده و بنظر در آمد از لب و نو
 تا کنان رفرش دست بدست نهاده خرمان خرمان تا مسند آورد و در دم و بگریم بنشانیدم اول
 عطر دان و الایچی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات داری
 اینک شراب جید و صاف در شیشه شفاف حاضر پس شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
 چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین اداسی شیرین سر و خاطرش و بالا افزودم کوه توال
 بے قیل و قال شیشه برداشت و از سر جوش در کشید و با منی سم رمز و با آواز گردید درین
 کنیزی سر اسیمه در رسید و بانگ بر زد که هو شیار شو که برادر تو می آید بهم و هر اس بر قلب کوه توال
 استیلا یافت دفعه رنگ و در ریخت و گفت میبایست هنوز خاطر از هیچ طرف خط و نشاط نگذشت
 که دفعه سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت ریخت من طبع از جارفه او را بر آوردم و بسبیل تسلیه گفتم که
 یک سر موسی تو بهزار برادر ندانم الا این وقت مصلحت آنست که تو ساعتی در حجره که بنوشان
 میدهم ساکت صامت و در آنی که من بخیله شائسته همین مان برادر را تو دبی کنم قصه مخمر کوه توال
 در سوم خانه صندوق جادادم و قفل سنگین ان نهادم و با کنیزکان بلور و طب افتادم
 بعد نصف شب صدر الصدور و در شد چون مردن دعای جاه و شاعر ادیب شریف
 بود مقدم او را بزمید اعزاز تلقی نموده با انواع عزت پیش آمد و برو سادۀ پاکیزه بزم
 بنشاندم و الوان گلدرسته و رایحین تفکلمات تالید و ملک چین پیش نهادم و اصناف
 عطر جید الایچی و دیگر مشومات طیبیه از دست خود مالیدم بعد از ان موافق مزاج چایای
 بلور و زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف برب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط
 ساختم و سازهای هر دلایت بچند طرز و طریق نواختم و طبع صدر الصدور و ریاضت سرور ساختم
 پس از ان گفتم که نگو شراب و کباب اگر چه خاج از آداب مگر اهل مذاق گفته اند شمع

شراب خوردن و برپای یار غلطید

و نعمت ست ز بالا ترین نعمت

آنرا الامریا که خفقوری بشراب انگوری برگردانده بر طشتی زجاج گذاشته و بر سر پوش
خوش رنگی که ستر ساخته و بگلیمای بنفشه آراسته کمال تراکت و صفائی و فطاطفاست
و خوشنای به تبسم نگین ادا می رنگین پیش او برده و با جود خوش طرز و لکش گفتم که در محفل
از باب نه خادوق شراب و کباب کیخسرو و بالا دارد و جواب گفت که بر عارنس نگین
و لب شیرین و خال نگین آنقدر شایسته و فریفته ام که اذوق و شوق دیگر از خاطر بدرفته
و این شوخی اندر

اینجا لب ساغر لب یار ست بپینید

نقد میگرد در بوس و گنار ست بپینید

گفتم این نه آن شراب است که طبع را منتقص کند بلکه را شاد او قوت قلب تفرج روح افزاید و
اعضای میسر را تقویت دهد حکمای فرنگی از ای این شراب بطرز جدید ترتیب داده و اولد از
متواتر تجویز کرده اینقدر گفتم ساغر لبورین ابریز کردم و بردست او دادم و این شعر خواندم

بید بیضا در دست تو دست در گشت

اجام را بر کف دست تو نشست در گشت

تبسم کرد و گفت سوگند میان تو که امرو از دست قومی میخورم پس جام در کشید و فی الفور شربت
و سرخس گردید بعد از آن دست با اختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت و آن کج او کی
اختلاط میگردم و اندک اندک با و نزدیک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کبیرک هموش باخته
ششمان و سر اسیمه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل عجز و بیخوشی چه بر خاستنی
اینک برادر تو شمشیر آهینجه غضبناک می آید من بجز در یافتن این خبر خود را بکلف مضطر خستم
صدر الصد و روحان این ماجرا شنید سخت بر خیزش از بید و گفت مردی جلیل القدرم مبادا
برادرت با من بعد اوت در آویزد و خاک ندلت بر سرم بیزد باید که مرا زد و در گوشه پنهان
بنشانی و باب تدبیر آتش فتنه را انظفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده پیش نظر نیست
که تر و روان آسایش باشد الا درین غلبت مصلحت بجز این نیست که در صند و سق خالص

دست توقف کن الفقه صدر الصدور را در چهارم حجه صندوق در آوردم و قفل زدم
و با پرستاران تادم صبح در خنده و مزاح بسر کردم چون صبح صادق بر مید صندوق را
بر عراده اسبان قوی بمیکل برستم و بحضور نواب گور زجنرال نهاد بطلبم رفتم نواب را
چنین صورته عجیب که از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام تر
از اول تا آخر ظاهر کردم گور زقبول نساخت و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت که
در حق قاضی و صدر الصدور چه حرف میزنی که هر یک عقیل و دور دانش و فرع و اصول معقول
و منقول معبدل و هر گونه مستوجب تعظیم و تحمیل اند علی هذا القیاس کو تو ال داری را و توفیق بلخ در
سر کار کمینی است با آخر متصل صندوق کرسی نهادند گور ز بران نشست پس ل سر حجه ارمنی بکشام
ارمنی از صندوق برآمدست استغراق از خمار شراب بی شعور و اعصاب از حسن حرکت مجبور
پس حجه یک یک بشادام کو تو ال و قاضی و صدر الصدور و همگی باره در نظر گور ز درآمدند
او دست حیرت بردان و حضار محکم تا متر حیران پس گور ز جوهر علی ناظر را بجانۀ ارمنی فرستاد
تا تمام اثاثه او بنظرش در آوردند و هر قدر ز رمد اخل تجارت بود و فراهم یافتند جمله بداند
و کتابتی موافق ضابطه نویسانیدند استان سواری و بد قماش در شهرش و دیار مشهور و شکاک
گشت و هر چهار کس را بمیعاد چند سال بجهت گنج دند و مراخصت کردند من بجای خویش
باز آمدم و در همان ایام قبل مرور هفتۀ سامان سفر میباشم بمعریت جزیرۀ زنجبار ^ع پر ختم
اینست ساخته من غالب که چندین افعه کمتر بار باب معامله گذشته باشد الحق که حرف وفا
از لوح دلها شسته اند و تخم صدق و صفاد در مرزۀ دنیا کمتر شسته است

در روزگار مهر نماندست با کسی | ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حکایت ملکه مهر بانو

میرزا فضل علی از عاقد فیض آباد در فنون سلاح بازی و نیزه اندازی از سائر افران خویش

عبدوده
بین مملو
دال مملو
۱۰ سبارجم
ع زنجان
از اقیام جام
ست آب هوای
حب دارد
در انجا کوکبی
کو در روی من
جای لطافت
زب و هوای
آن نیست گیه
آن از جمله
رایجینست
دران ولایت
کژدم نمیشد
۱۲ غیاث
اللفات

کوی سارعت ر بوده بود نقل میکرد که روزی در کثرت و استعمال فنون سلاح بازی
مصرف بودم که جوانی و جیه لباسی رویشی دارد شد گردانده و طلال بر چهره او نشسته
و پشتش بزم شمشیر مجروح گشته پیش من استاد زبان سوال بر کشاد گفتم عجب باشد که تو باین
حیثیت و وجاهت ذلت سوال بر خود میکشی و رزق یازوی مشقت نمی جوی چون دیدم
ظاهر حالش پریشان و زخم عجیب بر پشتش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر چگونه بر پشت
خوردی اگر این راز و اشکاف بر گویی ترا زربد با خنم چون الحاح کرد آب در دیده بگردانید
و گفت اگر ماجرای من خوابی شنید هیچ خوابی داد بلکه از پیش خود بد خوابی نمود چون صرا
و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگر چه مصلحت نمی بینم لیکن بالا جمال میگویم که از بد و نتر
سواری اسپ لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات بسیر و شکار می پرداختم
و قتی در عمر پانزده سالگی بر عادت خویش مصروف بشکار بودم ناگاه آهوس رعنا
و خوش بیک از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مکتب ختم او را نیا فتم طرفه العین از پیش
نگاه غائب گردید و در غاری تاریک رسیدم من اسپ برب غار گذاشتم و خود را در لای
غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتیم که از صدمه آن بیهوش افتادم بعد از آن که چشم
بکشادم دیدم که در پهلوی غار تنگ و تاریک در پیرامون غار بعضی و تکلیف از آن در گذشتم
میدانست و سیخ و خوش هوا و مرغزاری بدیع و روح افزا بنظر درآمد متصل دروازه عورت
چند بار وی آفتاب و کیسوی مشکنا بلباس فاخره در بر مجوز رین بر سر استاده اند ایست

بمه فر به سرین و موس میان	از خرامش میان نشان بزمان
درو یا قوت شان بگوش بسی	لیک یا قوت شان نسفته کسی
زلعت شان مشک بر سمن بیزان	زیر هر موسی صد دل آویزان
ز گس مست شان بفتنه و فن	پار ساسوز بلکه تو به شکن
غمره تان غارت خود مند ان	تشنه خون آرزو مند ان

الحاصل چون مرادیند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تخریف اقدام
 قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارامی بردند و اظهار خدمت و پرستاری
 میکردند من برخوبی زنان خوش لقاق و نصارت صحرا می و لغز آنچنان محو بودم که خبر از
 خود نداشتم که بجای روم بعد از آنکه مقدار سه صحرا طی ساختم دروازه دیگر پیش نظر
 یافتیم و این زنان که همراه میفرستد بهم ارباب دروازه میگذاشتند زنان دیگر بهتر از پیش
 پیش آمدند و دست من تعظیم بوسیدند و بتکریم و ملاحظت مرا می بردند چون قدمی
 چند طی کردم این زنان از من جدا شدند و عورت دیگر که از آنها در حسن جمال زائد الوصف بود
 پیش آمدند و هر یک مرا بعلقت برگرفتند و بکمال نفعت می بردند من بهم تماشای عجایب قدرت
 آتشی از خود میفرستم و از فرط سرور و شکر خدای گفته تا آنکه خرامان خرامان در بوستان دلکش درآمد
 دسته دسته گلهای رنگ رنگ از الوان ارغوان و سوس و نخچه تخته اصفنا و فسفرین و نسرن
 بر دیده نظار گریان گلشن پرند حیرت بر بسته و گلهای هر فصل و غنچه های هر موسم همه بکنار ایشان
 اشجار میوه دار اقسام انگور و نار و پیرگران باری انار هر بار در نواضع و انکسار و نو نهالان
 چمن و شادان سبزه رنگ و جلوه گاه ناز همه وقت بکنار و در غان لغز بر درختان سبز هر سو
 در فتنه سرانی و عند لبیان شیرین و بگلها رنگ خوش هر طرف در رنگین ای بی ثباتان نازک اندام
 هزاران لطفت و اتمام مباحث می بردند تا قهری رفیع الشان عظیم البیان دیدم چون بپای
 کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون فرامیدند و مرا بشکفتگی تمام استقبال کردند و این
 زنان در حسن ملاحظت بر بگمان فائق و غالب بودند و یکی زیاده تر از دیگری و بسیار می نمودند

پرسه چکر بتان ماه رخسار	شکر لب گل خان مهر و رفتار
بقامت هر یک آزاده سروی	خرامان چون تدری باند روی
و بان تنگ شان شیرین چو شکر	معطر تر ز بوسه مشک و عنبر

پس انوشیروان تعظیم می آوردند و برابر زینة قصر زنان دیگر مرا بعلت برگرفتند و تا انتهای

زمینه بصد تنگت بردند چون با ای قصر رسیدم مکانی نشا مانه دیدم بهمال لطافت
 و تزئین آراسته و فرش زیبا از اطلس و دیبا بران گسترده و تختی مرصع دران نهاده و دوسا
 زرین با نکیه های ابریشمین بران گذاشته و زنی بس محشمت در رعایت حسن و جمال و عجب
 و دلالت بر تخت مرصع نشسته که از همه عورات مسبوق الذکر در حسن و خوبی تفوق داشت و
 تخم حیرت در مزرعه دلها می کاشت لمعان شوکت و عظمت از چهره ادمی نمید و انوار حجاب
 و وجاهت از عارض ادمی درخشید لاله رخساری که سیف قنش هنوز آسید ندان کشیده
 و سمن برمی که بر گل رخسارش شبنمی از لب متنانه چکیده ابیات

خج بنجر
 و نون ساکن
 و تیر آخراطله
 و لال بفتح
 و لام مخفیه

گلستان ملاحت را گلانی	سپهر سلطنت را آفتاب
رخش آئینه روشن تر از ماه	نگارین پیکرے کلک یدانه
نهال روضه حسن و جوانی	زالال فیض و آب زندگانی
گل از شرم رخ او زرد گشته	تن از کافور در عنبر سرشته
شدی خال عذارش حیرت افزا	که بر آتش پندمی چون کند جا
چو لعل خنده سر که دی همانا	گهر تر میشدے در قمر دریا
رخش آئینه گردن دسته عاج	پری رویان با آن آئینه محتاج
دو چشمش آهوی صحرای لاله	یکی ساقی کیے دیگر پاله
بهر جانب که دیده باز میکرد	نگم پامال خیل ناز میکرد
فر از بنی آن نخل مقصود	مقوس ابروان و سسمه آلود
دمیده بر خلاف رسم و دین	دو برگ سوسن از یک شاخ نرسین
کفش چون آفتاب آئینه زو	شعاع آفتاب نگشت این جور
زنافش آرزو بریده امید	بچاه نا امید می مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه بیگا	چو صید تشنه بر پیر امن چاه

بهرج عصمت آن وزیرناست	دو ماه نوشده با یکدگر دفت
-----------------------	---------------------------

چون مرادید از مسند برخواست و پیش خرامید و گفت مرحبام جها خوش آمدی صفا آورده ای

اے آمدنت باعث آبادی ما	ذکر تو بود ز منرا شاد می ما
------------------------	-----------------------------

و انستم که ملکه این مکان جنت نشان همین است پس مرا تعظیم تمام بر مسند بنشاند و خود با او نشست عورتی که مرابا خود آورده بودند همه بقرینه پرستاری و اهتمام خدمتگذار می صفت بصفت استاد من بنشاند آن مکان باز نیت و زیرک نظاره زمانه لغریب خبر از خود داشتیم ملکه برای تفریح طبع و از ازاله کسل راه باوردن شربت آبی اشاره کرد پس بویا سلیقه شعار بگفت ملکه مهرنگار بتردستی تمام شربت بگو که طبقه عطیه و لذیذ ساخته و سرق خوشبو بر آمیخته بلکه از قطرات گلر خار ه مکرر سطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و رعنائی پیاله بلورین بدست من داد از دست نگارنش دم آبی خورد و روح را از تواتره نمود و حواس پریشان بر جا آورد و بعد شربت باقی بطور ساقی خود از دست برگزفتم و بدست نازنین دادم ملکه بستم کرد و بهر پذیرا گشت چند قطره از شربت خورد و اول حرفی که از زبانش برآمد این شعر بود

خواب باد و سر جوش کرده مارا	بهوش باش که بهوش کرده مارا
-----------------------------	----------------------------

پس از آن ملکه را از تعشق و حقیقت رفتن خود در صواب شکل غزال به واسطه من شرح داد و آئین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانی پرستارانش خوان طعام پیش من آوردند و سفره لطیف گسترند گفتم که کاهے تما خورده ام شما هم با اتفاق تناول کنید ملکه عرض کرد و گفت من بهر دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطی که با من عهد بنید که بهر جا باشم و در نما مفارقت نسازید و راز ما بر ملا نکنید زیرا که خیر آدمی را از آب و گل بیوفائی سرشته اند مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان ارم از ته دل فرمان بردارم بلکه برین حجت خدا در رسول در میان می آرم فی الفور روایت و قلم برداشتم و عهد نامه موثقی نگاشتم

ملکه و وزیر
ملکه و وزیر
وزیرین آید
نگار و بستان
سر جوش
شربت آبی
آن که در اول
چون از سر یکی
بدر آید و شربت
و غلاب و شربت
آن که با دل
جوش بگیرد
و این خلاصه
باشت و بران

و مهر بر آن زدم بلکه صندوقی بر کشاد و کاغذ مسطور در آن نهاد بعد از آن دستک زد
 در و از نه مفتوح شد و کس با اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بستند بعد از تمام
 مجلس عقد آفتاب رویان آفتابیه آوردند و آب بر دست می ریختند و سفره پاکیزه
 و نفیس گسترند و اقسام و الوان غذا بر چیدند من اتفاق آن نازنینج تناول طعام
 پرداختم و سانه جان ای کلمات شیرین نکات تمکیدی و متلذذ ساختم چون بخت سترحت
 رسید آن گلگون رنگ را تنگ در آغوش گرفته شکوفه های بوسه از عارض نگین او بر شکستم و دست
 در گردن آن نسیمین تن حائل کرده از گلگون ترش از مار مراد بر چیدم و تا طلوع صبح
 با آن رشک قمر هم آغوش ماندم

لله خیر و ان شاء الله
 مولود که بعد از آن وضو
 سازند و اصل آستانه
 بود و بارانجا ملک کردند
 «چنانچه است»

شب نه تشهیش صبا فی شور بلبل داشتم	خلوتی تا صبحدم با سنبیل و گل داشتم
چون صبح دیدم بجام رفتم زنان خدمتکار لباس لطیف آوردند آنچ نفیس و مرغوب بستم	زینب ندیم ساختم حاصل هر چیز که مطلوب خواشتم ل میگردید از تکمش همچون خطه مهابه میگردید
چرخ روزگاری باشد آن روز	که گرد هم شین یار دل افروز
همه سر مایه عشت مینا	ز موج شادمانی دل چو دریا

پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاحظت می نمود
 بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمت می نمود و هر لحظه موافقت یکدیگر می فرود افروخت
 همه روز در افزایش محبت و تمام شب را انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان
 پیش نظر جلوه گرمی لشت طریق خود برین طرز و آئین میراثم که ز صبح تا پاس
 همپای ملکه ز کمر خسار بگلگشت بساتین انهار طعت زندگانی حاصل میساختم و آخر
 روز بیدار شکار غزالان صحرامی پرداختم و شبانگاه که در صحبت آن زده التاج صبا
 می نشستم بجای هر کلمات ابدارشش گوش راز یور می بستم ابیات

همه روز گلگشت بارغ و بهار	سر شام محروق بوس و کنار
---------------------------	-------------------------

نه فکر معیشت نه ذکر ملال	امیدیا همه وقت لطف وصال
دل بود مشغول محبوب بس	نه فکر جهان و نه پروا می کس

از فرط محبتش یا دغا خانان خود از غلط خود پیرانند ختم و ایامی چند بعیش و کامرانی
زندگانی ساختم روزی ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال دارے یا
زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحتی تنجیل بکار بردم و انکار کردم بعد از
مبالغه او گفتم البته مادرم در قید حیات است و پدرم در روضات جنات گفت مدتی
میگذرد که رخت سفر طوط وطن نکشیده و قدم مادر و روی عزیزان ندیده است
باد رفتار از طویلۀ مادیات زد و بمنزل خود و شتابکے مادر و اعزہ کو در انتظار بکار برد
عالم اضطراب خواهند بود لیکن از دوسه ساعت زیادہ اگر کشت خوابید ساخت مرا بس
افسردہ بلکہ مرده خوابید یافت تہان دم باشارہ ملکہ عالی کہ اسی بری بیکل طاعت من نظر باری
و سازم صبح ویراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران رشتم ہمانا مانند
طائر نگاہ سہ چشمان در پرہ از و برنگاہ ہوی رسیدہ صحرائی در تنگ تازہ آمد آتھماصل
بر محبت و الفت بلکہ نازنین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتہ ملکہ از پیشتر مال و متاع
بسیار رنجانہ من فرستادہ بود دیدم کہ کمال تکلف و تزیین خانہ را آب و تاب بنای
تازہ دادہ اند و متاع و اسبابی افرا بجایانہادہ و اقماش نفیسہ بحمل مناسب گذاشتہ
ہمہ اعزہ خرم و خوشدل بودند و انتظار قدم من مینمودند خرم و خندان اقرباد اجنباد
در پیوستہ و مجملہ از سر گذشت خود برگفتم ہنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان
سیر و چندان توقف و درنگشتہ بود کہ ناگاہ یاد مجالست و مشق مکالمہ ملکہ ماہ رخسار
دل را بقرا ساخت علی الفور از جا برخاستم اسے پایتیز تر تا ختم طرہ بعین بمنزل ملکہ رسیدم
اور دیدم کہ نیم جان بر فراش کلفت غلطان و دو بمنزل انتظار من مینو اول طلفت
و دلہ ایش پر د ختم و بکلمات نیکوین طرش اسگفتہ ساختم پس از ان بستر استراحت

تجلی با وجود
و استغنی خود را
تادان نادوستہ
و نمودن ۱۲
غیث الانات

از ختم

آرمیدم و همه شب بآن غمخواره طراز بصد لطف و انداز هم آغوش نامدم و هر لحظه بخت
 بآن شاخ گل زده شکوفه های چیدم آنقدر بعد تسکین خاطر ملکه گاهگاه اجازت می گرفتم
 بهنگام فرصت بجایه خویش میرفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بے انداز
 بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بنازی استحکام میداد و باران روزگار
 که مراد را و کامرانی دیدند زیاده تر بهواداری و اخلاص می نمودند قبول شخصه

چو زرباشد زهر سوهر کس یارانه می آید | بروز تنگدستی آشنا میگانه می آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا پنج روز توقف می ساختم بعد از آن
 که بطرف قصر ملکه عنان عزیمت می یافتم او را در عالم اضطراب رنگ بسمل می یافتم و همین
 صدای من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر بحقیقت دل تو با من بازگازست
 خود را نیز انقدر مفارقت خوشگوار و هر بار این شعر میخواند

همان ختم که هم آغوش کرده مارا | چه کرده ام که فراموش کرده مارا

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و با ظهار فرمان برداری تسکین
 خاطرش می پرداختم تا آنکه اعزّه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا بپند و ام مناکحت
 سازند و در بلای تازه در اندازند من که ازین معنی نفور بودم سخت با او انگار نمودم لیکن
 بعضی اجاب جملہ های عجیبه برانگیختند و آن چنان شوقی در دل من بختند که بهمان ختم نزد
 ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اگر باز هم غم و رغبت من میخواهند که مرا اسیر سلسله تزیینات
 دلم ازین کار سخت نفورست و طبع من بس مجبور بود درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه
 ارشاد می نمائی جواب داد که اگر چه میدانم که صورت این مقدمه بیچ در پیچست مگر پیش
 رضای خاطر تو دخل من به هیچ خیر ما را هم یابداری و از خاطر خود فراموش نگذاری
 چون شمه رضای خاطرش در یافتم باز نه از سهمیه ان خود نکاح ساختم ملکه علی الاطلاق
 زر کثیر بمسکن من میفرستاد و بارگران منت برگردنم می نهاد بعد دوسه روز که باز بمنزل

ملکه و لودن از رفتم دیدم که بر بسته تا توانی بصد پریشانی افتاده و دل بر هلاک نناده چون صدای من پشناخت جانی تازه بقا بخشیش یافت و گفت اگر چه بعد و سه و ز آمدی ما بر رضای تو این هم قبول است از آن ولت سال همین قدر وصول دین شمر بخواند شعر است

عاشقم بر رخ خویش و در خویش | ابر خوشش نودی یار فر خویش

المفصل گاه بجای خود می رسیدم چهار چهار روز از مسکن خویش دوری نمی خرامیدم نوبت آن رسید که در تمام هفته یکبار هر تری آن ماه دو هفته می رفتم تا آنکه عزیزانم هفته خواستند و تدریس ساختند که فیما بین آن که در تفرقه و نقار واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردد و در آن عهد درویشی در سفلیات و قواعد مل کامل بعمل معروف مشهور بود و همگان محض بود شتافتند و اصل مدعا ظاهر ساختند درویشی فرمود پس کنیده و در شویید و زهار زهار پیرامون این راه زدید اگر چه این دولت خدا داد است مگر از باعث همان ملکه نیک نهاد و اندفاع او هیچ مفید نخواهد افتاد ازین حرکت پشیمانها خواهند کشید بلکه در نیک خواهند شد با وجود ممانعت درویش اقرار با ما را اصرار بیش از پیش گذشت و درویش هر مرتبه همان سخن میگفت تا آنکه ما نیز برین راه راضی و آماده ساخته پیش فقیر روشن ضمیر بود و درویش پیش از پیش مانع و محتر نشد من فرموده و درویش بخاطر خویش جان دادم و اهل حقین عزیزان در بے فساد افتادم آخر الامم فقیر منته فقیله تعویذ بدست من داد و ترکیب آن باین طرز شرح نمود که چون نخستین فقیله و شن کئے اول سر تعویذ در عطر آلوده سازی بعد از آن آتش زده در حلقه پرستاران هیند از می همین که کنیزانش خاکستر شوند و با آتش فنا بر باد روند فقیله دیگر بغیر و زده ملکه از آن بسو غرض که تعلیم درویشی معرفت کوش پیش ملکه و فاکیش آدم ملکه مهر نگار بدستور از دیدن من سر و شد من از غفلت و بیهوشی بے خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پرستاران شیشه عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکه را ازین حرکت آگاه ساختند و از قوم جن

تی الجمله بیشتر ازین راز باخبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی دست
ازین راده ببقا نه بردار و این مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف او را رعایت
نساختم فی الفور پاره آتش خواستم و فتیله را ببطر آلوده با آتش افروختم و در پای
زنان صف داد لیدم دم شعله فساد بلند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند و یکسر
خاک و خاکستر شدند ملکه گفت اگر چه آفت بر جان این بیچارگان رفته و جسم شان کامتر
خاکستر گشته الا هنوز اختیار باقی و پدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر است که ازین
اراده فاسد و خیال کاسد باز آوصند و چهره را مفتوح ساختند و عهد نامه پیش من
انداخت و گفت حیث که قدر من نشناختی و بر عهد خود نظرنه انداختی و این شعر بخوانند

از پای در افتاد و برون افت ز دست

پیمان مشکلی که هر که پیمان بشکست

من این اتفاقات نکردم و فتیله و در بر صفت دوم که در آن دختر وزیر بود زدم چون شعله بالا
گرفت ملکه بار در گرفت که این تخم فساد که در من زرع محبت کاشته سازد و برکش جز
بارندامت مترند و بلکه اصول خلاص مندی از هم برکنند ازین خیرگی و نیرنگیها سبب نبرد

خون یکنایان مرز ز نهار زنده

آن خرق صحبت من نگذار

بیگانه مشو چنین بیکبار

آهسته باش حق صحبت ما بشناس از خداوند عز و جل تبرک تا این دم همه رضای خاطر
تو بجا آورده ام و زده خلاف رای تو دم زده اکنون جمله و مکالمه تمام میکرد و دو قصه
زندگی تغیر میشود و ترجمه حال ما سازد سنگ تفرقه را بگینه جمعیت میندازد و باز این شعر بخوانند

دفر مبر و وفا بین همه یکبار مسوز

دل صد پاره ام می شوخ جفا کار مسوز

بجدا سوختم نیست سبزه و از مسوز

دو زخ هستیم ای شوخ مرا از مسوز

شع بزم ست بهر کوچ و بازار مسوز

دل نه آنست که آرد ارگیش داغ کنی

صبر کن تا زمانی چند بر غم زمانه بر آسایم و نفس با سایش و نشاط بگذرانم و ترا این عمل در هیچ نفیست

مطلب نخواهد افتاد و زینهار نتیجی برنگ نخواهد داد این دنیا می گذران آخر کار خود نابود

و ناپایدار است و همین محبت طاعت صمیمتایا دگار بقول شاعری رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه	این نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که یکام دل بانی صد سال	صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از اینجا که صرصر غفلت و خرسستی بچراغ خرد آستین ده بود و دیده بصیرت بخواب بیوشی بسته گفته آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را رزم دل نیا فتم چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود دفعه جبه شمشیر برگرفت و بجای لایکی تمام بر پشت من فرو داد و رفت تا این مدت بهر حال رخصای خاطر تو بر همه امور مقدم داشتم بهر ارحیف که از خدا و رسول نترسیدی و نوبت بر جان من رسانیدی عهد خود بشکستی و این رباعی برخواند رباعی

من عهد تو سخت گشت میدانم	بشکستن آن درست میدانم
هر دشمنی که یار با ما کرد	آخر کردی نخست میدانم

بعد از آن دیدم که شعله آتش برپای ملکه رسید سر اسر سوخته خاکستر گردید و دودی ز روی عجیب غریب از هر طرف نمایان گشت که زوی زمین تاریک شد و دیده من خیره نگاه من تیره گردید هوش حواس بر باد دادم و از بیوشی برخود افتادم که هیچ شی بنظر نیامد و ندانستم که کجا افتم ناگاه خود را در رهون صحرا یافتیم فی الفور طرف خانه شتافتیم مکانی شکسته و خسته بطوری که پیشتر بوی نظردر آمد مستورات همه بر بان پریشان فراش بوسید و کینه غلطان بودند و هر یک انصورت من تنفر می نمود مال و متاع جمله معدوم و مفقود بود لاجرم سر در بیابان نهادم و بر ریگ و ان افتادم و مدت دراز با مال گرد باد سرگردانینما گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک تا توان برین نقد پریشان گردانید که نوبت آمد بخوابنا بجا رسانید این سه سر گذشت و داسوخت من اکنون هر لحظه یا د طلعت آن گل نوید

گلزار خوبی و غنچه تازه شکفته بهار مجموعی دست بیتابی گریبان صبرم چاک میزند و خیال
حسن آن پیکر ماه شکوه بار کوه هزاران اندوه بر سر خود می شکند رباعی

صد حیف ز چشم گلستانه رفت ست	در خاک ز حسن کاروانی رفت ست
در دیده خلد غبار مانده نگاه	از پیش نظر بسکه جهان رفت ست

میرزا منخل بعد سماعت حال تادیر ساکت وصامت بوده جوان را سخت ملامت کرد
واشک حسرت از دیده بر افشاند و بعد از آن در آبی آنکه چیزی متواضع شود از پیش خود بدر اند

حکایت سلطان ملک زابل

عزیزی از سیه و آثار ابل هند ما هر بود شب از اسما رسفت بار اتم حکایت کرد که در
طبقات ماضیه بمکه و در زابل فرمان روای بود کامران شاه بکثرت تشوین و جنود و خزان
و نقد مشهوره اقبالش از مکاره نقصان بی فتور و دانش پیرایه صفات اربعه یعنی علم
عقل و دولت و نصیب صوف و در فصاحت زبانانی و بلاغت طلاقت لسانی معروف
با وجود تشغل امر خطی جهان داری و حفظ فرغان مجید و فن قرأت از قراء سابقین گوی مستقامت
می بود و شیهه رصنیه او چنان بود که بعد فراغ مهام جهان بینی آخر شب در ابتلاوت کلام ربانی
بمزید خوش الحانی مصروف داشت و لمجن دلخوازش طیور سما و ناپید فلک و اله و مشغوف
بکلم تقدیر او را بایک از فرمان وایان حدود ملیبار مقابل کرده و او چون بسبب عوالم و دایع
چند در آن زمان شاه کامران بموقع رزم و محمل حرب بنو دهر چند و زرای مصلحت شناس
و عقلای بلند قیاس برین باب متناع می نمودند لیکن حاکم زابلستان غافل از بازو بیایمی و زکا
بکثرت دولت و باوری نصیبی زانت عقل خود مغرور و از باده غفلت خمر گرفته اینها
خیر خواهان و دراز مصلحتی است و بقصد فتنه و بلند حاکم افواج را بقانون کارزار
ترتیب داده با تشوین مجنون بی شمار در غایت تمکین و تاراج میدان حرب یکبار میگردید ببادان

زابل بعضی
موجوده و کسرت
نیز نام شهر است
ولایت سیستان
و نام مقام از
مقام سرود ۱۲
سراج اللغات و
چراغ هدایت
و جابگیر ۱۲
۵۵ تشوین
بضمین لفظ
توسیست یعنی
کروچه از
فوج ۱۲
ملیار جانب
جذب بجا نگه
در یکدن فوج

تا موسی است و مہارزان زہد دست بفرط جلالت در عرصہ زر نگاہ درآمدند و افواج
حاکم علیار نیز با جرات و جسارت بخوار دلاوری بکینختند و بمیدان مصاف با ہم آوردند و این

و دلشک بنا و رد بر خاستند	و وصف چون صفت بخشش آرستند
از سم ستوران دران زر نگاہ	عیان گشت ماہی نہان گشت ماہ

چون نیز دولت شاہ کامران از اقبال و حسیض زوال بود بیشترند بہر شرف از
قانون صواب و آئین حساب خارج می افتاد و امری کہ سر بکچہ مقصود کشت و رایی کہ
بہر منزل مراد بد جلوتہ ظہور نمایند ازین لزل عظیم در افواج شاہ زابل پدید آرگر دید
و قائدا اقبال از رفاقت اخراج و ز زیدہ

اعتمادی نیست طراز اقبال را	این کہ تو بہر زمان مشتاق بلہم دیکر است
----------------------------	--

الغرض دولت او با وجود کثرت از دیاد و امتداد موافقت دفعۃً رو بہ و ال نہاد و تفرقہ
عظیم در انتظام فوج کامران شاہ فساد شد

اگرچہ بسیار بود دولت دنیا هیچ است	انوابی و زن بود اگر ہمہ سنگین باشد
-----------------------------------	------------------------------------

آخر کار ہمہ یار و مددگار با وصف جمعیت گران مقتول و مہر ج گردیدند و جماعۃ بقیۃ بیعت
منتشر و پراگندہ رو بہ طرقت نہادند و نیم جان از ان معرکہ جا نشان بدر بردند و کامران
شاہ کہ در حوضہ فیل جادداشت سر اسبد لبان نقش دیبا و رنگ تصویر بجس و حرکت گردید
و محل تردد و ترکاز زندیدہ بو فور ہم اسل از فراسند شوکت و جلالت ہلستہ نمودہ
از سواری فیل پائین آمد و بی اعیان انصار از نیرنگی روزگار و شعبدہ بازی فلک و
سخت متحیر و پریشان گردیدہ

نگیرد بخت و نادان من صبح فراغت را	چو روز و شب حضوری نیست با ہم عقل و دولت
-----------------------------------	---

فرمان ہدای حدود طیار بہ حصول دولت فتح و فتوح غنائم غیر مترقبہ ذخیرہ اندوز مست گردید
با دشماہ زابل را اسیر ساختہ بجاانہ متوجہ بلاد خود شدند و در بارہ تعذیب عقوبت با دشماہ

بارکان دولت خود استشاره نمود بحسب سانی عقول خود اکثر مجوز قتل و بعضی را سلخ
جلد و انواع تعذیب شاه نو گرفتار ترغیب میدادند آخر سخن برین قرار یافت هر دوی هفتاد
دست و پایگان یگان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت بفرما صعبیت در یابد آخر کلاه
جلاد از خنجر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدای ساختن هر مرتبه بدرد و غذا پشند
میدادند تا آنکه پایش از رفتار دو دست از کار روزیانش از رفتار فرمانده هرگاه میبختند
که آن مبتلا سر در دو بلا یک قضا را بیک اجابت گفت نشان را در غاری که متصل خانه
عصاره بود در انداختند رباعی

چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد	جز باده نمیو و بجز خاک نخورد
جز غصه کس ز خوان افلاک نخورد	تیرے کہ بخانه کمان شد مہمان

قضا را رقیق از حیات او باقی مانده بود که حکمت ربانی و تائید آسمانی معین مددگار او شد
یعنی از اتفاقات حسنہ زن عصاره که برای گذاشتن خس و خاشاک بر سر آن مناک می آمد
درون غار در آمد چون نظرش بر آن بی دست پا افتاد دید که جسے خوش پیکر مجروح از
کثرت زخم چاک چاک در خون خاک فکاده و رنگ ز گسسته خواب دیده کشاده بجز دیدن
اول گمان برد که کار آن جان مانده تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است
لیکن آن زحمت زخم و فراطعیت تاب چشم و اگر دن غانده بمشاهده حال تباه دلش بدر آمد
او را برداشته اندرون گلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش پید از غایت غضب برآمد
در برای بدر کردن آن چشم بیکار باصره تمام پیش آمد لیکن زن عصاره که غمناک حال زار او بود
بجز گرفتار شوهر خود را رخصت ساخت و از غضب غصه باز داشت بهر کیف بکشت قبیله
در ایامی چند بی منت مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصاره روزنش مثل پدر و مادر میبخت
گردیدند و دقیقه از دقایق خدمت غور رسی فراموشی گذاشتند و بدست خود غذا میخوردند
هرگاه در تن آن دردمند هیچ زحمت و گزند نیافتند عصاره باز از خود مشوره کرد که ازین

بیکارکاری باید گرفت پس هر روز هنگام شب گام از شاه بر میداشتند و برای راندن گاوان جوازمی گذاشتند

حاصل دانا از عالم ریخ بسیارست و بس اگر رسد چیزی بصد خون دل از ارست بس

باجمله بادشاه بیچاره از گردش آسمانی بعبده جوارانی زندگانی میکرد و بصدای دهان
گاو ان می زند و گاه گاه بر حال تباه تا صفت خورده اشک خون بالا از دیده روان میشد
و بر بے اعتمادی دولت و ذہول عقل و بی ثباتی اقبال صدگونه اندوه و ملال می خست
و این شعر حسب حال میخواند بیت

تا اسیدی برودهاشکے کہ سے باریم ما	رزق فارون می شود تخمے کہ می کاریم ما
-----------------------------------	--------------------------------------

لیکن دولت علم کہ از ابتدا سے رفاقت تا آن زمان مغایرت نکرده بود ہر لحظہ اور برین
معنی تسکین میداد شعر

دریغ و راحت کیتی مرغبان دل مشغولم کہ آئیں جہان کا ہی جنین کا ہے چنان شد

نصف شب که عصا روزن او را زمی کشیدند کامران شاه بکمال سوز و گداز با جان
داودی بتلاوت کلام جلیل معروض بودی و اکثر تلاوت سوره یوسف نمودی قضیه
اتفاقیه آنکه حاکم حدود طبیب را دختر می داشت جمیله روزگار حسن غریبش غارتگر بیهوش
خود بر پی سر مرده دیده میستشاده مینامی ببری ز کس که دروش چشم فتان و نظاره می ساخت
چشم زدن او از یاد میرفت و آنهو می جبین گربانگاه برق اندازش آشنای گشت رمیدش
رم میکرد و آنحضرت و پنهان آن روزگار از حلیه جمال آن بدر رخسار مثل می زدند و اکثر
فرمان رویان آن دیار بخوانند گری او نامده می نوشتند و ایچی پامید و امیدند و اموال بیاع
کثیره درین آرزو صرف می ساختند هیچ کی فائز و دمیگدید و تنای کسی مجرب حصول نمی
چید در آن عهد اختیار تزویج و توکلین بدختران میدادند با وجود که از هر طرف نسیم آرزوی
دو لمتندان می زید الا آن رشک گلزار زنهار از بهارستان مناکحت گل نمی چید گویند که

پرخار اندازد تا هر دو بی نام و تنگ طعمه گرگ و پلنگ شوند و خود بر سوانی نامزد شده و دیگ
مطعون اقران و امثال نگردد

مرد حق بین که بلار از خدایم بیند	شیخ را بر سر خود بال همایم بیند
----------------------------------	---------------------------------

انقصه بگردش گردون گردان شاه کامران دختر نوجوان دران شت پر هول رسد
دختر ناز پرور که بجز دامان مادر و پدر دامن صحر او دشت آباد بیامان نمیده بود و نه خنجر
صدانده در جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت
چون سوامی خوش طیور دران سرزمین مصیبت انگیز شکله غمخوار بنظر نیامد لاجرم
بسان غزال صحرانی در سایه هر شجر با چشم ز بصد و حشت پریشانی زندگانی میکرد
بچیدن ثمرات دشتی ذائقه حیات را بتلخ کامی بسر می برد و در عالم نظر از مضمون
این اشعار هر بار تکرار میکرد

یار تا از نظر افگندم را	بیکسی در بدر افگندم را
لیقمم پیرو دل کردم	در جبهان دگر افگندم را

و کامران شاه از مفارقت رفاقت دولت و نصیب و ناهمواری عقل تاسف می خورد
و می گفت

ندارم محرمی که زوی صلاح کار خود پرسم	نه غمخواری که ز حال دل افکار خود پرسم
--------------------------------------	---------------------------------------

الانعت علم که در هیچ حال ترک محبت و مرافقت او نمی نمود شب در روز بتلاوت کلام
ربانی از فیض خوشحالی آب روان از سیلان و طائران تیزبال را از طیران باز
می داشت و هر لحظه دهر آن نظر بر مشیت و تقدیر رب قدیر می گذاشت
کامران سر پر مطلب شد

که او تکیه بر خدا داد
باز آمدم بر حکایت حاکم طیار گویند که چون یک هفته برین ماجرا سر آمد ناگاه وقت شب
چهار کس با اشکال مہیب سیف سلول در دستن لادن داد خواه در خواہ گاہ او در آمدند

و بدریای زرد و فکر غوطه زدن گرفت بعده از روی تجربه و ادراک این مقدمه از عجب
سوانح روزگار است و دعوی شاهزاده استوار سرسری نیست که در یک نفس بقابل انفعاض
در آرام این معامله البت که تحقق فکر عظیم بخواند انجام کار بعد صد گونه تکرار و احراز هر چه
داد طلبان مملکت یک هفته قبول ساخته و عمدتوشی گرفته شمشیر با درون نیام آوردند
و دفعه از نظر غائب گشتند حاکم ملیبار از فرط هراس رانده شد حل عقد و لایحل دست چاکر
از عقلای آن عهد پشماره نمود حسب سانی عقول و وجودت مدرک هر یک بواجب نفس با
در میدان افکاری دوانید بعضی دولت نصیب اکثر محقق و علم را افضل و راجح دانسته
قابل ریاست ایالت میدانستند الا امری منقح و راجح و اجند و مشتشی او دیوان پسند که
مسکت مدعی باشد و از حق یاقت مناط حاجات حاکم ملیبار که انحصار بفضل این قضایا بود
صورت مرچ در دهر چاکم استقر اگر گرفت لامحال ملک خود با یقین تصور نموده خود را شمع
سپیده صبح می انگاشت کل رکان دولت از باب شهزادگان و زعمانی حاکم مسطور مایوس و در
و افسوس بخند آورده اند که سوداگری بود از ندای حاکم ملیبار و او را در بهمان غریب خبر و
سفر دست او چون ارحامان اقبال بمنزل نهاد و در حمای که آن جفا کشیدگان گردش و زنگار
بودند گذار افتاد دختر حاکم از دور تاجر را شناخته بگریم او پرداخته از چشم محبت استفسار
حال پدر متوجه شد سوداگر در ضمن دیگر مذکور حدیث داد و خواهی هر چهار خصم و سانه تردد حاکم
علی سبیل التشریح بر زبان رانده گفت اکنون پدر تو ازین باده هلال پسند و آفتاب
لب بامست دختر را ازین حکایت اضطراب عظیم طاری گردید لیکر کامران شاه ازین ملجوا
بخندید و گفت صد حیف که با وصف هجوم چندین عقلای بلند فطرت و دانشمندان موزنم
انحلال عقد و سبیل الماخذنی شود اچنانا اگر همان تنها صمدین معرق من آیند بیرون قوی حجت
جلی از دعاوی لاطائف آنها را مشکسره الهال گردانم و حق را بر گردانم و بنیاد خصومت اطلع
شان بر کنم تاجر ازین مرده جانفرو امر اجبت خود حضور حاکم ملیبار و اجب از ستم علی الفرو

بر جهت قهقری پرداخته از صورت حال اطلاع داد پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافت
 سعید خواجهر را که یکی از مستعدان او بود با ساز و سامان چشمه و توپ و ک و امارت پیش خیز
 و شاه رخصت کرد و بزم بیداع از حرمت استدعای قدم شان نمود سعید عجمانه با تمام
 این کار پرداخته بزم بیداع هشام بان دشت پر خارشناخته بعد تقدیم مدارج عبودیت بفرخوار
 دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته بر و در ارضانداخته بحضور حاکم ملیبا روان شدند هنوز
 در راه بودند که فرمان روی ملیبا راز دو فرسخ باکو که چشم و خدم بطراز استقبال بیرون نمود
 و متصل حرم پیرام با کامران شاه در خورده دختر را بفرط دلداری درون عماری مشاه را
 بزم بیداع و پاسداری در بروج فیل نشانده بکمال احترام و احتشام داخل شهر گردید و از
 مرکوب پائین شده شاه را سپیدی خود بر سجد داد و دختر را اندرون محل فرستاد پس
 از آن ماکامان شاه در تخمین نشستن طریق تصفیه مقدمه داد و امان جو یا گشت شاه
 گفت که چون مان مهوود در رسد بنگام شب مراد خواجگاه خود جدا بی و خود مخفی پس ده
 بشنیدن ماجرا مصر و شوی دقالت سخن بخور در یابی حاکم ملیبا را راز زنی بآید بکف
 بنیان خلوص صفای استو کام میداد و دمیدم بزالل مدارات و بجوئی بنابر خاطر شاه را
 فرو می نشانده تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خواجگاه خاصه دند حاکم ملیبا را بکف
 منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل فریاد زنان با سیف و ستان در آمدند و
 کامران شاه را بمصو حاکم اولین بیدار ساختند شاه که باستظار قدم مدعیان دیده
 ستم رسیده بخواب نشانده داشت عجمانه سر از بالین داشت و نام هر مدعی جدا جدا ریخت
 بعد استکشان تصریح دعوی بخندید و اول مخاطب با نصیب دید و پرسیدی نصیب
 سابقه معرفت را نیکو بخور کن گفت من تی اخو تبر دادم که مدت دراز بر باقت تو بوده ام و اکنون
 از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت عقل سوال نمود که مرا بیدار دید و هیچ
 می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون نزد غایبانه مهم تو ضاع خسته

زیرا که دولت و عقل با کس و ام و فغانی سازد و هم نصیب پائیدار نیماند بقول شخصی

لذت دنیا بکام هیچ کس پاینده نیست | چون زبان قبحه هر دم درد بان دیگر است

کامران شاه بادم سر دودل پرورداند که اندک سمن ناطقه را بمیدان عتابی جان دادن گرفت و گفت هر از حیث که چندین مدت مرا فتنه با خاندان با ساخته چاره زد و غایب ساخته مرانی بار و مددگار گذاشته آید خصوصاً در عین هنگام که کارزار عقل مصلحت آموز دامن صحبت بر چید و نصیب خرد افروز و ذوق از من کناره کشید و دولت یک قلم ناپدید گردید و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکله و تنهادر میدان محاربه مبتلائی صعوبت ماندم و آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا پر باد و دم و با اینهمه فتور و قصور هنوز دعوی سوری و ریاست و شورش مهتری و ایالت در دماغ شامناخن داشت حکما گفته اند هر کس که از عمده مرا فتنه نه بر آید مسند ریاست را نشاید

ریاست سانی و سر لشکری | نه کاریست باز بچه و سر ساری

القصه کامران شاه نصیب دولت و عقل را آنچنان تفریض و تسبیح و زجر و توبیخ و در گرفت که هر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بنای دعاوی خود را یکسپیس با ساختند و در میدان مکابره عاجزانه سپید ساخته با اعتراض تقصیر نه استهبار داشتند بعد از آن کامران شاه بزمید تعظیم و تحیل با علم خطاب کرده گفت ای علم یار غار نویس با و قار جلیس غمخوار صدیق با و فاشتریک محن با نامت بی زوال مونس با کمال صد بهر از آخرین که انتهای رفاقت و مقتضای لیاقت همین بود که از دمی که طرح مرا فتنه با ما انداختی با سفر و حضر مفارقت نساختی و در صورت بدلائل قاطعه و باین ساطعه صدرت عظمت تو برین هر سه داد طلبان صحیح و مسلم الثبوت زیرا که نصیب همه وقت پایدار و دولت و عقل برقرار نماند و نعمت علم بدام رفیق و مددگار و در دنیا و آخرت نمیشود و یادگار باشد

مرد عالم که پریشان حال باشد عیب نیست | قدر صحف کم نکرد که سر اسر اسر است

پس نصیب دولت و عقل جوهر علم را غالب و حاکم مستقل قرار داده و خود را محکوم و مغلوب یافته بر دایای خود با شاکر و رضامند از پیش شاه دادگر خست یافتند و کبر بزرگ چار عنصر بر مرکب خود شناختند حاکم ملیبار بسبب محفوظ بودن خود ازین تنگه و ظهور فیصله عجیبه زنده گانی تازه دریافت و زم نشاط بعد نکلف و ترسین بآراست و عامه بر ایار با نعام سیکران بنواخت و تاجر و سعید و خواجه سر را بمخلع فاخره ممتاز خست سبحان الله قدرت کامله صانع علی الاطلاق که بحکمت باغش شیشه کاین محکمه گذشت صبح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصلاح دست و پله خود تمام تر درست و مسلم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم ملیبار ازین مرده غیبی بفرط نشاط گواه در بهوا افگند و کامران شاه را بر دساده کامرانی بنشانند و خود دامن از غبار دنیا بر افشانند و بقیه العمر بعبادت خالق کائنات گذرانند و کامران شاه بعد از آنکه بر سر حکومت جلوه افروز گردید باز دولت و اقبال زیر سوبا استقبال خدمت و دیدن نسیم سرور بگلستان شوکت و اجلال مزید

نجد اکا رچو افتاد خدا ساز شود | اگر قطره بدریا چو رسد باز شود

آورده اند که بعد از ادایام روز سه کامران شاه با کوبه چشمت و اجلال از اسواق ملیبار می گذشت طم طراق سواری و اهتمام بسیار لالان و هجوم چاق برداران از حاکم سواران صدای دور باش بزمید کرد و فر بلند شد با اتفاق حسن دران هنگام نیم عصر از بازار با شوهر و سپه خود بنظاره سواری سلطان بجاشیه و کان بایشان ناگاه نگاه کامران شاه بران افتاد علی الفور بسیار دل را حکم داد که عصا رزم زنی پیش بلاتر و حاضر را بسیار دل حکم سلطان ریاقه عصا رزم زنی فرزند بجنور بادشاه حاضر ساخت گویند می که عصا و زنی درون بارگاه درآمدند ترسان از آن بجنور شاه کامران استاد سلطان که غبار سبکی بر چهره شان دیدار روی رفیع ملائکت پرسید خوش آمدید و مرا می شناسید گفتند که این قدر

مطابق بعضی مردم
طایفه کوفه
و شان و تحمل
صاحب موهبت
که حکم می نمود
طریق می آید
خوشی و مطراق
ازین مرتبه غیاث
عیاصل نفع
اول و صم واد
نقطه تنگی است
می بیند تو که
و نقیب و چو بار
اغیاث
چاق بعضی اول
گرز آهنی شش
پلود چوب بستی
مطهر که سواران
عمره دار باشد

می دانیم که حضور عالم پناه عالم و عالمیان عدل گستر زمانه و زمانیان اندک امران شاه آب
 در دیده بگردانید و گفت بدانید که من همان لاشه بیکارم که مرا عروج و بیروج دیده نمی
 بحالم خورده از درون غار برداشته بسکن خج و بر دید و بدل غورری مانود دید چون و ش
 از شما دیده دلذت حیات دوباره از مانده فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم
 اکنون که بتائید ربانی پارس بساط کامرانی دارم شمار بی فائده نگذارم هر مال و متاع بمقداری
 که خواهند انیک حاضر و خداوند که کم حاقظ و ناظر هر چند که سلطان صد و مبالغه افتاد و در
 خزینه بروی شان کشاد آنها جرات گرفتن زربان ساختند بلکه سر پایایش انداختند و بسیار
 عقد خوانستند سلطان جنی از معذرت نشنید و صرّه شش هزار و نیا رزن عصا بخشید و برین هم
 الکفان ساخت چند مرزعه بجهت النفع برای کفاف شان مأمور و ارزانی داشت که در آن نواح
 بمرزعه عصاران معروف است الحق تخم احسان و فایده خاک که افشاستد عاقبت از آن
 سبزه خرمی برمد و نهال صدق و صفای بر زینت که نشانند آخر شکوفه نیکنای گل کند

تا غم نخورد و در زینت و فخر مرد	تا سل خون نکر و جگر قیمتی نیافت
در نامه سعادت خود مرد راه	بی داغ محنته رقم دولتی نیافت

حکایت چاندنی رقاصه

منشی سید امجد حسین رضوی زید پوری سلمه الله تعالی نقل می کرد که در زمان نواب غفران
 وزیر الممالک آصف الدوله یکی خان بهادر بن بهرجنگ طالب الله شاه حیل الجنته مشوا
 در فرقه ارباب نشاط زنی بود چاندنی نام سیمین ماه پیک آفتاب روهلال بر دوز چهره
 عارض سیمین بهار گلزار محبتی رنگ و بو گلشن خوبی قمر عیث بطر سر پا

قد و قامت بلا و آفت هوش	خامیدن بمشرد و شش بدوش
دور خسار و زنگین لاله زاری	ریاض حسن را نازده بهار سه

کشیده سینۀ نازک قلم دار	بزیبائی میان هر دو رخسار
رقم زد چشم دایره کلک تصویر	بر آن لوح جمال از حکم تقدیر
قضا بنهاد بر لوح آن قلم را	چو عاج و دیر زان بینی رقم را
دو ترک مست را دو بیت خوشخوار	دو چشمان و دو دایره یان خمدار
غزاسه بود در مشکین کندس	بچشمش سرمه فتنه پسندس
بهای طرّه حور و پر س بود	بجداد که مویات زری بود
قنادی شانه در زنجیر خانه	چو گردید بگیسویش روانه
شفق کردست گل از صبح نورده	لب لب ز رنگ لطافت چهره افروند
سوادشام عارض پرستاره	مستی زیب دندان در نظاره
نمودندی شفق در ظلمت شام	در آن از رنگ بان بهای گلفام
بیاض گردش صبح بهشت است	مثال او بصبح عید زشت است
دو پستانش بیک مطامع دو خورشید	صفای سینۀ او صبح امید
جز این کان حلقه چشم خیال است	بیان آن میان از من محال است
برنگ خرمن نسرین نمودار	سرنیش توده ز رصاف و هموار
دو گوهر را تراشیده ز بلور	غلط گفتم سراسر جلوه نور
که باشد آب حیوان در نهانی	مکن دیگر خیال نکتۀ رانی
نگارین نقش بر دیبای چین است	بزیبای کان دژ شین است
عجبای فتنه اندر کمین است	غلط گفتم نه آن است نه این است

این مختصر دستور و حکایه ادب چنان بود که هر روز بر روی خود که بر سر لاله انداخته بود و باز از
 بود جلوه افروز بوده از زمزمه های اعجاز نادر یک نفر نقاب پر مده نامیده گویا جان تازه
 می انداخت و بگردش دامن رنگین دامن نظر نگاریان بگل های رنگارنگ پرمی ساخت

ز مزمزه پردازیش آنچنان شور در عالم افکنده بود که روح نگیسای هوای شاکر ویشال اگر
کاسه دماغ خود را بریزه نوایهای رنگین گرداند بجاست تا نسین بدوق شنیدن نغمه های
دلنشین استخوان خود را بفیر صفت سوراخ نماید و در رقص و دازیش گردون گردان
مبشوق نظاره هر صبح و شام سرگردان معاذ الله چون ظلمه حریف رقص برنگاشت گردش خود
یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم است که آفتی تازه پیدا گردد و خامه از تجربه راصل
مدعا بیکار شود لاجرم سامعان مشتاق بناید داشت شمه از شمه رقص باید نگاشت

تعریف رقص چاند بی رقصه

بختی شوخی پر سه روز نازین	بفن رقص جادو آفرین
نه اطلس پای او ملبوس کرده	که شمع ساق در فانوس کرده
زری پوشیده در رقص الیسا	عبان می گشت زربین گرد باد
دم رقصیدن از انداز قامت	هم جنبش عیان طرح قیامت
گهی کج می شدی گاهی شدی	گهی بنشست گاهی تندیخت
برقصیدن و ساعد جلوه پرداز	بصد عثوه بصد غره بصد ناز
گه رخ را بدامن می نفی	مخن با عاشقان در پرده گفته
چو کاکل را فروخته بر خسار	پریشان ساخته سنبل بگلزار
نقاب ننگند چون بر روی نابان	چرخ کرد گو یازیر دامن
دم دستک زدن دست خنایی	عیان میکرد صدر رنگین ادائی
نشستن خاستن جستن خمیدن	چو گل خندیدن و قامت کشیدن
نگار برچ امن آن دست دلکش	که گل بود گاه غنچه خوش
ز رقص خود که در پیچ و خم داشت	بجان عاشقان بارسم داشت

وای که
دلکش
وای که
دلکش
وای که
دلکش
وای که
دلکش

که گفت عبد الجلیل بلگرامی صدای تیشه دلهاے پامال ازین دجوش بیتابی پاداشت نفس چون رشته گلده گلوگون چنین رقاصه کمر دیده باشی	گج زنگوله و نازک خدای بود آواز گھونگهر وزیر خفا کفت پا آتش از رنگ حنا داشت شد از رنگینی آهنگ موزون بے دور زمان گردیده باشی
انقرض جمیع بمناس نظر اے حسن آن رشک چمن اکثر بشوق تماشا می رقص آن شمع نیمین زیر رواق او بجوم می آورند و یک نگاهش لب صد آرزو بنقد جان می خریدند روزی آغائی که همین نام مشهور در خاص عام بود بزریر و تاقش گذر کرد و تیر مرگان دلدوز جگر آغائی از دیدن همان بود عاشق گردیدن همان بالا خردل از دست داد و مثال بسبل بر خاک بیتاب افتاد و باعی	
غیر عاشق نبود گذشته دران بنگاه راست بر قامت عشاق بود این طایفه	بر سر کوے بتان که همه خنجر بارد خلعت عشق ز آفت که هر کس بوشد
الفصله بهمان حالت مضطرب بدست یاری یاران هوادار و پایمردی احباب ننگسار تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیده بیدارش لبان خواره صرف فاشک روانی و بزنگ آئینه طلسم محو حیرانی مانده	
و گرنه کیست که آسودگی نمی خواهد	محبت است که دل را نمیدهد آرام
گویند که روزی که پیاپی سلاسل محبت و پیچید شوق مواصلت با دل بریشان بهر ای یاران غمخوار زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آبستاء آن یگانه گوهر دریای دلبری را کمال الجواهر دیده مشتاق گردانیده	
تا خریداری نباشد که بهایا بد قماش	گر نباشد عاشق سکین نگر و عشق قماش آخر الامر در سانس پاپس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش ظاهر ساختند

و وصال آن پریشان حال با پری تمثال بصد تمنا و درخواستن مادر چاندنی بعد از آنکه
 زمر سوم معین یافت انگشت قبول بر دیده گذاشت پس آن غائی شب چند تماشا می نمود
 بهرستان جمال معشوقه و اسن نظاره پر گل و از عیای وصالش باغ آرزو را پرلخت

بنی سوز عشق چاشنی در جیات نیست	تلخ است زندگی مگر نارسیده را
--------------------------------	------------------------------

بالجمله بارقه محبت فتنه زنده ر ساحت ضمیر آن ماه دو هفته تافت و بخلوص دل با آغائی
 رسوم آشنائی آغاز ساخت

عشق معشوقان نماند ست و ستیر	عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
-----------------------------	------------------------------

چون گردون شبده باز حسب مراد عاشق جان باز کمر خنج میزند و مجاست و عجیب
 دلخواه از یکدل نداشتن گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه را بر آگینه جمعیت شان انداخت و آن
 ماه اوج در بانی را از آغوش آغائی مجبور ساخت اعنی وقتی آغائی را در ادای زمرین
 اخیر افتاد مادر چاندنی از تیره درونی خود طرز خشونت آغاز ننهاد و از نیافتن رسوم نمود
 طعنت صحبت بر هم نمود این معنی طر فین با کمال شاق و گران افتاد الا چاره کار ندانستند
 با غموم مهاجرت در ساختند و خود را در معرض هلاکت و مالمات انداختند

آندوه دل چنعت تن و طعنه اغیار	اینها همه سهل است اگر یار بود یار
-------------------------------	-----------------------------------

آورده اند که روزی حکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق یکجائی افتاد در آن وقت
 مادرش بسبب خنج نبود آغائی در عالم تنهایی فرصت وقت دریافت حکایت در و فراق را
 بس طول ساخته گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندنی روشن کرد ا بیات

چه خوش است از دو یکدل مهر حزن باز کردن	سخن گذشته گفتن کله در از کردن
--	-------------------------------

گله از نیاز پنهان نظر بهم دیدن
 اثر عتاب بدول هم اندک اندک
 بید بیه آفریدن بهما ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت سخن یادها این ناب شد که بجز این ندارم

ندام که نوبت من بچار آمد و از تحمل مصیبت من چه شکوفه گل کند پس بهتر است که بمحضورت تو

شم خورم بخود را بپاک سازم

منم و دل نگارے بتومی سپارم او را | بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را

چنانی را ازین معنی داغ حسرت بردل نشست او را ازین اراده مانع گشت هنوز درین
سختی بودند که آغای چیزے دوائی از گوشت و مال برآورده زحقی از آن خورد تا پیش مجبور
و ثوق محبت زانکه گردو گونید که آغای را این فعل خاص برای اظهار رسم اخلاص و دورتر از
شم ظاهر نمود آن دوا خالی از ضرر و هلاک بود

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیلگر | شیر که سازد عصای خود مروبای را

بعد ازین معاطه آغای بمقام خود مراجعت ساخت و چنان بی اطمار او استوار پنداشت
بجای طش زینت که بچشم آشنای صادق زندگانی خلایق آئین فاداری است بالاخر همت را
بر حیات تفوق داده و دل بر مرگ نهاده شمع هلاک طلب که دو ملا تامل بخورد چند ساعت نگذشت
که از جدت شمع جز آتش ننگون روده و جگر تمام خون روح نازکش از قاب بیرون شد و باغی

عشق است که شیر ز زبون آید از او | بجز است که نظر فسا بردن آید از او
که دوستی کند که روح افزاید | که دشمنی که بوسه خون آید از او

مادر چنان بی ماجر آشنید عالم در چشمش تیره گردید سینه خود را ازین مصیبت کوفت در آتش
غیظ و غضب سوخت و آغای که محض باطمار رسوخ آشنائی فقط دوائی خورده بوداری
از گرم و سحر محسوس نیافت اما بدریافت ساخته جا نگاه چاندنی اندوه تازه بر دلش امتلا
یافت بے اختیار لرزه بر اندامش افتاد تا کام داغ ناکامی بدل نهاده با جلیسای رخ کوفت
راز ساخت و برای رفع فساد باین طریق استشاره خواست که بالفعل جلیه باید یا نیکبخت که از
دست حاکم شهر حفظ آید و گردو مبادا که دار ثانی و با ستفاده بر خیزد و بلای ناگهانی بر سرش
اگر بجای فعل کفر می ترسم که باطل و خیال گوندی عظیم رسانند بکنان را در عذاب شدید

بشکلا گردانند جلیسان آغائی بعد مشورت یکدیگر سخن برین قرار دادند که تو همین دم خود را
 مرده و انخانی و بهیئت مسمومان نفوس برکشی ماحمله بمواد اران تو نقش تر عظمت تمام برداشته
 برسم معمول در تابوت گذاشته از برگزید مسکن چاندنی بگر بلا بریم تا اینکه قریب پاسی شب
 بگر بلا برسیم و علی الفور ترا اندرون حریم کربلا بگذاریم که از آنجا بطرف سرخود گیری و قبری
 معمول برسم معمول ترتیب بهم و بجای خود باز رسم تا این ساخته بر صغار و کبار ظاهر آشکارا
 کرد و دوست تعرض حاکم کوتاه شود آغائی را اصلاح یاران بسیار دشمنان قتل و خود را بتجلیل
 بشکل مردگان و انموده هیز از پیشانی و فطر پریشانی بر بسته تا توانی انداخت و اعضا رست
 و بچین حرکت ساخت آخر کار یاران مرده پسند آغائی را تفسیل و تکفین برداخته نقش را
 در صندوق گذاشته و سانبان مکلف بران آراسته سر باز را بر آورده چون جنازه هفت
 دم باز را بر خانه آن در نواز نمودار و صدای کلمه طیبه بلند و آشکار گشت مادر چاندنی که بالای
 و شاق خود مبتلای رنج و الم بود و بجز بلند شدن شور و غوغا و ظاهر شدن صندوق نقش ستمسار
 و تلاش حال کرد مردم گفتند که نقش آغائی بحد فتن می برند که بیچاره مسموم با خاطر منعم از
 دنیای معدوم راه آخرت پیش گرفت مادرش گفت دمی متوقف باشید که من رسم نقش املا
 زیارت کنم پس عجله از بالای و شاق پائین آمد و کنیزان چند با خود گرفته پیش رفته بلا تا تل
 صندوق را از دوش حملان بریز افکند و گفت که من از قریب بین مکار عیار را بر پیشتر آگاه ام
 از جهل و اذله و همچون امور از قیاس دور است عجب نیست که حیل تازه و شیده غریبه بر روی کار
 آورده باشند پس بجای لای تمام نقش کفون آغائی بر آورده گوشه کفون از هم کشید و بی آنکه
 تفحص امری نماید بجای با کفش از پای آورده علی الاتصال بر سرش کوفتن گرفت آغائی
 که با تحقیق حیل انگیز بود و صد مات کفش را تحمل نگردیده بی اختیار بر دودست زلفش بران
 کشیده سر و بار برهنه راه گریز میجوید و مادر چاندنی کفش در دست سر باز رجوشان و خروشان
 و آغائی اتمان خیزان از خوف پاپوش گریزان میرفت در آن وقت در نظر نگاریان بگامه

عجیب و غریب برپا بود که عالمی در قهقهه و خندان و انشوی را انگشت بدندان و آغای
 به چنان کفن پوش و از ضربات پا پوش بیوش و مادرش در جوش و خروش بهجوم تا شایان
 از پس پیش تا شایان را طرزه معرکه و غوغای عظیم بنظر می آمد آخر کار مردم بازار را مرد چاندنی
 برگرفتند و بمنست و مساجت ازین مذلت باز داشتند و آغای بمنزید رسوائی نامزد بیو فاکه
 گردیده ره نور و کوچه بیجائی گشت و در بهمان محله بجائی محفوظ مخفی و متواری نشست
 بعد از آن همپای خجالت و انفعال را پی کانپور گردید این سست قادری یاران این
 روزگار که اهل خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد از آن در عین معرکه و استخوان

کمتر را سخمه بر آینده

شهر یار مصر دل گشته چو یوسف سفل نیست	مدتی در چاه غم دل تنگ می بایست
--------------------------------------	--------------------------------

بعد مرد را بام چند وقایع نگار پرچم اخبار بحضور نواب نامدار گذرانیدند همان زمان بیک
 مطلب نگار حکمتا و وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغای ارج اساخت و باین طرز
 ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده بزبان خود در محفل ماسر گذشت خویش را بمس
 رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغای بدارالامارت رسید و پیشگاه نواب نامدار
 حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سازندگان خدمت دربار
 عام فرموده بود صورت مابرا را از ابتدا تا انتها بمنزید خوبی و کمال خوش اسلوبی عنقریب
 جمیع حضار مجلس شدت خنده بیتاب بودند وزیر الممالک ازین ماسر غریب پس متحیر گردید
 و آغای را بتعین در این قرار درج که مصاحبان در باره اعتبار بخندیدند و گفتند

خیر مایه دکان نشسته گزینست	عد و شود سبب خیر که خدا خواهد
----------------------------	-------------------------------

حکایت عبدالمدید و اگر	
-----------------------	--

یک از سیلح مستخدمین بچشم دیده بیان میکرد که آدم پور موضع ست بر لب یاسی چو کادر انجمن

چند

تاجری بود عبداللہ نام وی استعداد صاحب اجرام کار بردارانش مال و متاع هر جنس
از اکثر بلاد می آوردند و قیمت بلیغ فروخته زر فروان حاصل میکردند و سامان تجارت
تا منازل بعید و بخوبی انضباط و انتظام داشت بحسب اتفاق زرنی از ارباب نشاط که بی کمال
جمال ظاهر و کمال معنی داشت در آن موضع وارد شد و شبانگاه پیش تاجر بطرز رسوم قوم
خود برای نغمه و سرود حاضر گشت بصورت دلنواز و زمرنه روح پرور و ادای بی جلوه گستر
خاطر حضار محفل را در ابتزاز و نشاط آورد.

او از خوش از کام و دلبان لب شیرین | اگر نغمه کند و رنگند دل بفریب
نغمه دلکش و طبع تاجر را از جان شیفته جمالش ساخت و بارقه محبت او در ساحت ضمیرش
پر تو سوا نیست انداخت بزمید ملاطفت و الفت باو گفت که چندی بهین جایم توقف سازید
و بیغمات دلکش مرا بنوازید من مصارف شمار دمت خود دهنادم و بکلم محبت شمار درون
جان خود جبار دادم زن کاسبیکه میلان خاطر تاجر دریافت انگشت قبول بر دیده گذاشت هر روز
جذب عشق و محبت هر فتنه آنچنان ترقی پذیر گردید که مفارقت یک ساعت برابر سال می کشید.

عشق اول در دل معشوق پیدا می شود | اگر نسوزد شمع کس پروانه شیدا می شود
القصه زیاده از یک سال گذشت و شورش محبت از دلها گم نگشت هنوز مدتی و سال نگذشت
بود که از گردش آسمانی و کار سازی و ادوات ناگهانی نقصانی در متاع تجارتش افتاد گشت
و مال معموله اش تیره دریا نشسته داخل زر روزی بزرگی نهاد و از اتفاقات روزگار چنان
تفرقه افتاد که تاجر را تخفیف در اکثر مصارف مصلحت وقت نظر آمد و تالوع و خدم کمتر شدند
عسرت و ضیق بحال تاجر راه یافت و روزگار ناہموار روی مساعدت بر تافت.

چون برآرد چرخ دست از استین انقلاب | کاسه در یوزه سازد چینی مغفور را
لاجرم روزی تاجر با معشوقه گفت که فصل مصلحتت چنان مستخرج میگردد که چندین شما هم
از من مفارقت کنید که فلک شعبده پرداز بر شیشه جمعیت دلماسنگ تفرقه انداخته و خاطر

از مکر و بات دنیا سر اسیر ساخته بعد از این از صورت آسایش در آئینه مقصود جلوه نماید
و از ریشش ابرمدار را رحمت الهی آب رفته در جو آید تر البسه چشم تکلیف قدم خواهم داد و بار
منت تازه برگردن خود خواهم نهاد

فلک از شک نلزار در بحال خود دهم را | بسنگ ز یکدگر سازد جدا بادام تو ام را

چون معشوقه را بسبب متداد ایام مواسلت بفارقت از حد شاق و گران گفت بلا از دست
شوم از تو بجز پاره نانی دیگر و سامانی مطلوب نیست خلوص باطنم رضامندم بلکه تو باین
حالت و من بعد طالت ازین جا بروم و سرگشته و پائمال دادی تفرقه شوم تا جبر طبعی دیگر
ندید لامحاله سکوت ز زید و حکم ضرورت بقول سعدی شیرازی بهیت

نه دوری دلیل صبور سے بود | که بسیار دوری ضروری بود

چار و ناچار همه دوش اضطراب ماده رخصت گردید چون دزد و دلق و شام فراغ در رسید
دم رخصت قطرات عبرت بر گلبرگ رخساره معشوقه باریدن گرفت دلش از فراق محبت
طپیدن آغاز نهاد تا جبر هم در لجه تیر و اضطراب عظیم فرو رفت و وقت مفارقت اشک بران
آه سرد از درون سینه پدید آورد و این شعر بر زبان رانده

امیان بجزم سفر بسته و بر راهست | سرشک دیده من میوه که ره گیرد

آخ کار زن مسطوره از تاجر رخصت گشت و اندرون آرا به نشست آرا به کش و ان برانند
تاجر که بعد رخصت هنوز بهانجا متوقف بود و طافه جالتی اندیشیده بی اختیار دویده خود را
سر راه آرا به افکند و در از شد آرا به کش چون این حال دید زام احتیاط بکار برده گاوان
آرا به را از شاه راه برگردانید و طرف دیگر آرا به کشید باز سوداگران مقام جسته بهالاک
تمام بر سر راه دراز گردید بار دیگر آرا به کش از سر حفظ احتیاط گاوان بطرف دیگر برانند
معشوقه اش از شکاف پرده نگاه میکرد و بر سر اسب گلی اویج و تاب می خورد و آنقدر چند بار
تاجر ژولیده بخت بزرگ شنبه باز آن خوش فعلی می نمود تا آنکه آرا به کش از تو از گردن آید

طراز دانش
میان دوستان
سفر بستن
و بر راه
کشد و
باز

عاجز آمده دغته بیجا با گاو دان بر سر جیش برانند چون پایه ارا به قدمی چند از ان در گذشت
 و باز سوداگر همین بسیار نمایان گشت معشوقه او دست پاچه بار بار به کش گفت و در دریا
 که اکنون آن جگر باخته پیشین پس ارا به یافته نمیشود ارا به کش نگاه کرد دید که جسد او از
 صدمه پایه ارا به پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گشت اکنون زام ارا به
 تیز تر باید راند که قصه زندگی او تمام شده باشد که دارثان تاجرد در رسد و ارا به این جم در گیر
 زن مسطوره بانگ بار بار به کش زد که آهسته باش و توقف کن که مدعای دارم پل ارا به کش
 زماش را کرد و معشوقه تاجر از بالا لاش پائین آمد و گفت اکنون ارا به را زود ببر که خود را
 رنگت یگر بنظر می آید و پای من ازین سرزمین نمی جنبد پس بادل شوریده بر نعش او رسیده
 و جسم مجروح و بی روح آن جانباز دیده آهسته سر در کشید و باران اشک گرم از دیده تر
 بیارید و طر فه امین رنگ و ش تغییر گشت و با فاصله چند قدم از نعش او دو فرشت رباعی

تاجان بود از دل تپ تابش زود

عاشق که غم از دل خرابش زد

ساکشته نکرد و اضطر ابش زود

خاصیت سیما بود عاشق را

دارثان تاجر ازین ماجرا خبر یافتند سر اسیمه بان موضع نشناختند زن بیچاره را بسلیله ما
 و طمانچه مادر گرفتند او همین چنین نیز و خبر ازین نمیشد لاجرم مردم خویش میگانا از حاکم
 ساختند و نعش آن جانباز بعد امتیاز برداشتند و بعد تبخیر و تکفین خاک گذاشتند
 و او بهمان حال بحس و حرکت زبان گفتار و پای رفتارنداشت چون شام در رسید
 زوجه تاجر بر سر آن منومه وارد گردید و مادر دیده تر با او گفت امی که از حکم تقدیر بود
 ناگزیر ظهور نمود اکنون ازین اندوه جگر فاساچه سود در خانه خویش برد و صبر پیش گیر و اگر
 دل برین معنی راضی نباشد برای توبیت الحزن من حاضر خدا حافظ و ناظر تاجان ادم را ضایع
 نگذارم اکنون برخاک افتادن و خود را هلاکت دادن چه نفع دارد و شعر

بے سجده می کنند تا ز جفازه را

آنگذار پیش مرده دلان سر بروی خاک

دو چشم مستش از ساغر پرستی شراب نبات و زهر و آب حیوان چو دیدی ثغبان گر یک نظر گوش فراید گوش را گوهر بمقدار دو لعل و پانچ و چشم و سر مه هم از نه در لبهای صاف آن رنگین بود لبش را با شکر چو ند جان دین سر چشمه رگ و هر فشانی زبان نرم او شیرین اندود بیاض گردنش صبح مصفا دو بازو اعتضاد در بائی عجب نقش ختائی رنگ بستش مثال ناخشن از من محال است گلستان نظر از سینه تانام دو پستان رصفا از نقه تاب ز نافر صورت گرداب معلوم خیالم از تراکت زیر نافرش	بکف دارند شمشیر و دوستی همه در ساغر چشمش نمایان شقائق را ز دل کردی فراموش که بشنم زیب گل باشد بگلزار بود هرنگ با هرنگ و مساز که عکس دیده های خوفشان بود تبسم بانگ در سبز بانه تبسم موج آب زندگانی چو برگ گل که باشد شکر آلود گلو بند زری از طوق تپسا دو ساعد دست آویز مصفا گلزارستان چنین گلچین دستش که خورشیدی در آغوش ابله است شکم مانند قاقم نرم و شفاف بهار شیشه پر ز بهتاب بیان نازک او نقش موهوم طلسم دیدگ تاخ معافش
---	--

شرح طلسم

بلطف از غنچه سوسن زیاده صفای پشت او آئینه دروید سُرن نازک او خسر من گل	در بان در کام و لب لب نهاده پشت صاف او روی توان بد کز و خارست در پیراهن گل
--	--

دوران او بخوبی جفت گشته دو ساقش هر یک گلدسته نور چو در چشم تصور پاکدازد ز اعضایش بعد رنگین آفرینی	بنرمی از گل فسه پری گذرشته بزیر دامنش دو شمع کافور خیال خواب در پایش بخار و تراوش می نمود دس در بافی
--	---

گویند و میک بالای و ثاق خود به گامه نغمه و سرود کرم، نمودی خلایق کثیره زیر و ناقش عجم
آور دی هرگاه به تهنید رقص لباس صندلی در بر نمودی عالمی از گرمی حسن بیستاسه
در دسر بودی چون مخبر ز طراز زیب سر ساختی نظار گیان را از یاد در انداختی و قتی که
زنگوله بدست یاری پنجو حسانی کمال رعنائی بیای رنگین بر بست دلسا تماشا یان
بعد ای و طرازش آبله از نیست معاذ الله و میک قامت از زمین با دای رقص آراسته گویا
شعله آتش از جابر خاقی

تعریف رقص گنا مغنیه

بر قصیدی چو آن شاد قامت چو آن گل بر بزم رقص میست ز منبر برقع چون بر رخ نمودی نگند دامن منبر چو پر دوش گنبد مستانه و شوخ آمدی پیش اگر رفتی به پس باز آن پری رو چو دست را با لید بدهستی اگر بالا بتا ز افراخته دست چو ناگه بر کمرو سینه نادای	بگردان میخیزد شور قیامت نگه از دیدنش گلدسته میست فروزان شمع در فانیس بودی که شید دس دل عاشق در آتش بمفضل هر یک میرفت از حویش قیامت بود پس گرد بران او دل عشاق از مالش بخشید ز دلای حزمین صد آه می جست کم را از نذاکت تاب دادی
---	---

در
قص
مغنیه
در
قص
مغنیه

سرودی را که افشاست می گفتم	از لعل لب کمر پاکیزه می سفت
بنارش هر که ادا من گرفت	شدی مفتون ز حال خویش رفتی
چو بر دیده منساید گرم تازی	کند بر نوک مرغان به قص بازی
پری رود در بای شوخ و شنگ	بغزه قاتل فوج فرنگ
دو رخسارش که در گنبد تراز گل	پریشان نیمه دس جان طبل
چو شد لیل پریشان آدمی زاد	چو اندر بد متاع هوش بر باد

المتخصروزی سواری وزیر الممالک از آن کوچه بگذشت میرزا عباس جوانی رعنا ملازم حضور نواب و هر روز حاضر رکابی بود هرگاه کوچه وزیران را برادر و اوقان نگار گذر آن ماه پاره سر گرم و قص میسر بود که ناگاه نگاه میرزا برین نگار افتاد دیدن همان بود و بے خود گردیدن همان سودای محبت بدماش پیچید و پیچید عشق پر شور گریبان عقلش درید

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین	از خلوت اندر بیرون او هر دو جهان را
-----------------------------------	-------------------------------------

سواری وزیر پیشتر گذشت و میرزا پس میو را آئینه و ابراجیرانی دو چار گشت نه جلای ماندن نه پاسبی رفتن بالاخر بعد حصول تسکین و قرار بهمدوش پیچیدی و اضطراب تا مسکن خویش باز آمد شعر

ز کوی عشق ملک پر گزسته می آید	مسح می رود آنجا دختسته می آید
-------------------------------	-------------------------------

گویند که تمام شب بملانه بی آب دوانه بر خاک و خس غلطان ماند چون در بساط خود نقد و متاع معدومیه نداشت از قلت استعداد و بیدست و پای خود پابند نزار سرگردانی و اضطراب بوده شب را بر روز آورد

دست تری اگر بهم تعویذ و جوتی ست	در گردن مراد محاکل نمی شود
---------------------------------	----------------------------

لاحرم و میک که تاز میدان سپهر از مرغزار خاوری بحر جولانی عنان تاب گردید آن بیچاره نعل در آتش بوده دم صبح انظاره بدرود و بی طرف تخماس گرم تافته اسب را فروخته

کوکبه جامه
دانه و دور
شعشع
سوریه کبری
سر با دشت
پیشینه
در حیات
و شکر را
گویند ۱۶

سودای تازه خرید هر قدر نفقه می که حاصل کرد در کیسه تنگ بسته بکشاده پیشانی بهیچ
جنون تیز بهوش ببرد راجانان رسید عقل و خرد را خیر باد گفت و بر آستانه افروخت و این

رباعی هر لحظه و روز زبان داشت رباعی

مردانه ولی ز دست دادم اینجا	چون خاک برگذر فتادم اینجا
افتادم را بهوای وصلش در سر	از پای فتاده سر نهادم اینجا

پرستارانش که برای کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیده پرسش حال می نمودند
و از قرینه سگته و سکوت و متحیر بودن میرزا هر یک رامشت زرمیداد و لب لبخن نمی کشاد
تا آنکه خبر این معنی پیش آن نگار بردند که جوانی زیبا شکل باین طرز و انداز از چند گاه حاضر خوا
حافظ و ناظر که با کسی حرفی نمیزند و زنهار سخنی نگوید معلوم چنان میکرد که تمنای دیدار
خاص در سر دارد و این سخن را چنان با اسلوب خوش و ادای نیکو بیان کردند که ناظرین را
ترجمی و شوقی در دل پدید آمد هنگام شام حکم داد که این وقت کسی از عمارت و ارکان این
شهر بر در ماناید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خوانند و بحضرت بنشانند میرزا بجموعه معاند
آب تاب جمالش دیتاب گردیده بی اختیار سر بر قدم او گذاشت و هر قدر زرقه کمره
داشت بر پایش نثار ساخت و دست بسته بصدانگسار عرض کرد که اگر چه اینم خدای لائق
پرستاران خدمت نیست الا بمقتضای دولت خدا و احسن جمال نظر بحال خسته آلمین
فرموده یکشب بر بساط عشرت جادوی ورنه نیم جانی که دارم مرده می انگارم همین گوی

همین سر همین رو همین در

ز توانا و عتای عشوه و نامهربانیا
ز من عجز و نیاز و بندگی و جافشانیا
گویند که طر ز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود در حناد اول بانواع
اطعمه و اشربه میرزا را معظوظ و متلذذ ساخت پس آن بساط معاشرت انداخت چون
مقداری از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از باد و خروش بهوشیار شد

۵۷
۸۵ وقت
و جای اوست
زرقه کمره
و عتای او
و کسی ز زمین
میرزا فضل

آه سر دزدل برانگینت و اشک گرم از دیده ریخت و نقصان اسپ و ضیق اوقات
و فکر قوت بیاد آورده از کوتاه دخی خود در اندیشه دور و دور از افتاد

مظسان را کس نمی خواهد زمینا کس قیاس

تا شتی شد دیگرش کس نیست در گردن نزد
معشوقه بفرینه دریافت پرسید ای جوان چرا گریه میکنی کسانیکه خود را نامر و عاشقی ساخته اند
آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصی

عاشقی چیست بگو بنده جانان بودن

دل بدست دگری دادن و حیران بودن
بعد از آن میر زانی تکلف را از سر لبسته خود را کشف ساخت مجبوره و فاشا را دل سیر تا مل
پیش انداخت پس از آن با میرزا گفت مجبوره خاطر خود را پریشان مدار نظر بر حجت کار ساز
بگو مرا اکنون پای تردد بر این قناعت بکش پیش ما باش که قادر توانا متکفل هیچ مقام
و من حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رود به چون شیشه گشت

توان هر لحظه که در از گرد غم با هم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بهار برای میرزا مهیا گردانید و از هر چه

حصول اسپ عراقی بهر ساند میرزا جوانی بدیع منظر و خوش بیک بود و فاست لباس و لطافت

پوشاک باز برق و برق از قدم تا فرق در گون جلوه نمائید و هر شام با لباس فلخره با چند

خدمتکار و پس و پیش یاران هوادار برای میرزا را بر اسپ هوادار سوار میشد هر کس او را

باین که و فرسیدید و تحیر و تعجب میکردید در تمام شهر این قصه بر زبانها افتاد که معشوقه و فاست

بجز میرزا عباس با دیگر بی التفات و اخلاص اندر آمد و رفت عائد شهر متعش و تنای امر

منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقضای یافت حکم تقدیر میرزا را در مهیا بر زنی فروخت

نظر افتادنی الحمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف و رجوع گشت همسان
و مجتہای چنین معشوقه و نیکو ثمال ز دل حنائ و زائل گرد و نوبت آن رسید که مجبوره بسطوره
رفته رفته ازین سر از نفقه آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

زرق و برق
سیر روشن
و سنگی
غیاث

بحقیقات راز رسید عرق حیات بر چهره آتشینش دوید پرستاران و خدمتگواران ایشان
 کرد که لباس از بدن میرزا عباس کنش و همچنان که لاول و زآمده بود باقیص ساده بیک و تنها
 بدرسان پیکار پرد از انش فرمان بجا آوردند و رخت از تن او برکشادند آخر الام میرزا از عیش
 چنین بی اندامی و بیوفائی همپای هزار رسوائی از رواق دلبه با و فاق بدر گردید و
 کوچه و بازار بدایغ بدنامی و بد انجامی مشتهر گشت

قصه
 پیرایه
 بی
 در
 قصه

صد حیف بران دل که دران بوی صفایت	ای وای بران سر که در دماغ و فانیست
----------------------------------	------------------------------------

بعد از آن که محبوبه و فاضل ازین معامله فارغ البال شد گویند که سیم سحر کبوتر مشهور خود
 از ابتدا پنهان داشت انتهای کار مقداری از آن بخورد و جان شیرین باین ناکامی مفت
 بر باد داد و او آئین و فاپستی را مردانه بنیاد نهاد مورخان شهر گفته علی الخصوص حلقه عشاقان
 بعدیل میرزا محمد حسن قتل تاریخ وفات آن معشوقه بے تمثیل چنین بطراز تحریر آورده

تاریخ وفات گنا مغنیه طبع زاد مرزا قشیل

امروز ز جزر فلک شعبده پروان	کنج عجبی زیر زمین گشت نمانای
فریاد که مردانه کمر بست بر دین	آن حور ووش رنگی پی خنده نمانای
یعنی دل جهان من دل باخته گنا	کرد از بدش لعل حصف خند نمانای
از مردن آن شمع شب عشرت من شد	در دیده نظار گیان تیره جهان پای
رفت آنکه مرا گردش کحل بجز بود	اکنون بسوزد در دلم خاک افشان پای
شد قالب بیجان همه فاق زمر گش	دل برکنم چون نه جان گذران پای
تاریخ وفاتش که بگوید بجز این کس	معشوق جوان جان جهان برودان پای

تاریخ دیگر

مرد گنا و گشت بے سرو پا	نغمه و عود در قفس و چنگ و رباب
-------------------------	--------------------------------

حکایت مطرب شاهجهان آباد

شکوۀ الدوله نواب محمد جان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصد قای در مقام هیئت السلطنت کهنه
 بار اقم السطور تقریباً مذکور میکردند که وقتی بدارالامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلس
 از چند آراستند اعیان شهر از صفار و کبار هجوم ساختند گران شیرین نواد و قاصان
 رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از آنجمله
 در جماعه رقاصان زنی مغنیه بر سائر رنگین ادا یان محفل حسن جمال ممتاز بود و در میان
 نو نمانان گلشن انجمن سر و سرفراز در زمانه حسن و لغزیش قصه جمال شیرین بر زبان تلخ میگفت
 و خیال تصویر زیبا طلعتان فرخار و فونک از صفی و لها محوی گشت نقشه روش در بار ترانز
 نگارستان چین بود و مکان برویش توبه شکل ناپیدان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار
 نگاه جاد و سخن بوغبه بن گیسو نگین تکلم شیرین بشم نازک خرام نازک بدن نغم الحاصل چون
 نوبت رقص دیگران منقضی گردید و دوره رقص نازک بدن در رسید لباس رنگین بر آراست
 و آرایش پیشوا از رطراذ لماریز و زبر ساخت شعر

بجزم رقص آن سرو ناز زمین بر خاست	از آسمان زمین بانگ آفرین بر خاست
----------------------------------	----------------------------------

نخستین زمزمه که از زبان رشاقه تر جانش آمد این غزل بود

غزل

ما را بفرزه گشت و قضا را بهانه خست	خود سوسو مانند دید و حیا را بهانه خست
زاهدنداشت تاب جمال پری رخان	لحی گرفت و یاد خدا را بهانه خست
رفتم بمجداز سبزه نظاره رخس	بر و کشید دست و دعار را بهانه خست

هرگاه نوبت باین شعر رسید

دوشه بدوش غیر نهاد از سر کرم	مارا چه دید لغزشش را را بهانه خست
------------------------------	-----------------------------------

سبزه نظاره رخس
 زاهدنداشت تاب جمال پری رخان
 رفتم بمجداز سبزه نظاره رخس
 بر و کشید دست و دعار را بهانه خست

در زمزمه این شعر طرادانی بکار برد که چون مصرعه اولی می گفت دست خود بردوش
 سازنده بطریقی می گذاشت که دای تراکت جنگانه قیامت برپای ساخت چون بلفظ
 لغزش میرسد گستانه بسیر می غلطید یعنی پامی ناز را باندازی می کوفت که اگر می تراکت دل
 مجلسیان با تش حسرت می سوخت درین ضمن از میان هجوم ظالمی سواران رخا که از زمانه سواران
 سلسله زلفت تابدارش بود پیچ و تاب خورده دفعه برابر یک تیره بالا حرکت دزیر پاسه
 نازنین افتاد مردم دویدند سرش برداشتنده حبش را بحسرت حرکت یافتند گویند که هنوز اندک مدتی
 از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل و می طعید و مردمک حبش همچنان گرد خانه می گردید
 و لب و می جنبید بقول میرزا قنیل

امید بوسه شاید داشت از تو	لبش می جنبید و جان ندارد
حضار محفل چون گوش فراداشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد	
مطلع	
بذوق می کنم تکرار حرف وستانی را	که دل در سینه ندارد که میویم دهان را
غرض دل بود حاجت سستی هم استخوانی را	ز دی آتش بی یک شیر ظالم نیستانی را
مجلسیان را عالم سگته و سکوت طاری و صدای حسرت و افسوس که زبانها جاری بود و مغنیه به حسرت حرکت سواران حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشویر پشیمان و لکیده تاب گفتند نه طاقت دیدن و نه تحمل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل از زاد و بوم آن جوان جابجا باز تجسس ساخت اصله نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت القصه چون روح در قالب نیافتند به تفصیل و تفسیر پرداختند و حضار محفل جنازه اش داشتند شعر استاد	
تا بخت گشته تو چو از دور شد بلند	آواز الامان ز لب گوشت بلند
وران وقت اکثر عامله روزگار هر یک صغار و کبار پیشین سرخا زده اوروان در و مندان عشق بجالش اشک ریزان بودند و نازک بدن هم دوران بنوه بفرط اندوه آهسته آهسته	

باتفاق جماعه خود در امان و زمان قریب فن رسید حضار بادای نماز پرداختند و نفس
آن جانباز سپرد خاک ساختند همه با فاتحه نوا که بر خوانند و از سر مدفن متفرق گشتند مغنیه
این معامله جاگداز از دوری دید و بفراط حسرت بر خود می پیدیا هم ایمان خود گفت اگر
صواب دید شما باشد من هم بطریق فاتحه تالب گوش روم و داخل خبر و حسات شوم هم
گفتند چه پاک است که آخر همه را همین خاک الحاصل ناز کیدن برب گور رسید اول متصل شمرست
و دست بر گور گذاشت بعد از آن دفعه از جابر خاست بقول مرزا تجل

مطلع اول

بیخبر ز دیر تربت من گامی چند گفت این گور ظانی ست بدشامی چند

حسن مطلع

بر سر تربت ماگر بزی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشامی چند

گویند که قطرات اشک از دیده افشانند و بجای فاتحه این شعر بر زبان راند شعر

بی تو غم تلخ شادمانی تلخ مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعه بلزید از گرمی آتش محبت همان جاسر کردید آخر او را هم در همان زمانه برابر

گور عاشق دیوانه بخاک سپردند و حسرتها خورند

خوش آنکه براه عشق جبران داد عشق ست که جان باد تو ان داد

ماجرای مهندوزنی واقع شهر عظیم آباد

مردی از اهل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد مهندوزنی ناز کیدی بقول شخصه

بت کافر بلا عیقل و دین گل رعنا بهشت ناز نین

منال قاتش رنگین و شاداب قدم در پای سهروی خفته سهر خا

شکر ب دلبره شیرین شامل که چسبیدی ز شیرین لوی دل

دو چشمش آن دو ابرویش کمان دار که ناوک بگذراند از دل سنگ بجوش آن صفت مرگان جنگ بجز ابروی آن مست تغافل ز سرمه خنجر مرگان سیه تاب نماید بینش در چشم بینا گهر در گوش او از دور تابان صفت و ندانش در ادراک مردم ز رنگ پان مسی دارد گواهی شده چین از جبینش آشکارا بدنباش فتاده جعد مشکین بیاض گردن او صبح امید سیار و لیش و باز و بند جاست	نہے زور کمانداران بسیار دو ترک مے کش و پیوستہ در جنگ قواعد ساختہ گو یا فسرنگے کمان کے خم شود بر آتش گل صفت آرا از برائے قتل اجاب بیکجا مجمع نور نظر بنا برنگ زہرہ اندر صبح رخشان در آب لعل باشد عکس نجم کہ افتد برق بالائے سیاہی برنگ جوہر از آئینہ پیدا غلام ہند و بالملکہ چین ندیدہ کس یکے صبح و دوشید کنند مہر او در گردن انداخت
--	---

ہا اینہما باشوہر خود از شہرت خلق پوشیدہ نور و عشق می باخت شبے روز در خدمت
اطاعت ز معج لبر می ساخت و ہر وقت خیال او را در بند نظر داشتی و خود را در زمرہ
عشاق جان باز بنداشتے

عجب معشوقہ عاشق طبیعت	بمخنے و امق و عذر اجمورت
شوہر ش بعد مدت بقرائن خدمت طرز الفت او دریافت کز نش حکم تعشق نقد جان خود بجوش می باز و دود میدم بر رخصا مندی اوی ناز و روزی یارانش بقریب بردارش جمع شدند و ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خلوص الفت بیان آمد مردم بہ بیان وفا و دعای فرخہ زمان درآمدند و چون بسبیل ذکر محبت آن خود در میان آورد کہ با لفظ اولی	

ارباب بیاض مثل زن من کتر دیده شنیده باشند سخندان در مرئوس شناس شیرین کلام
 عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بدستم گردد و دهوا و حوص و خواهرش دنیا
 بخیا نخی آرد چو روز و چو شب بجز بند و بست رحنای خاطر مکاری نمیداند و حسی غیر از
 لطفت و محبت من زن بی را ندیدارانش بحسرت بهیمری زنان خویش خلاف تقریرش
 کلمات لا طائل بر زبان آوردند که ای احقر دنیا غافل از کید زنها این زن پرفتن تو را
 فریب میدهد و اظهار محبت میکند الفت و انس او را صحتی نباشد گفت رای شما نسبت
 بیوفائی زنهاست متعلقه بر غلط است زن من طبع خود بر خلاف دیگر نسوان زمانه دارم

نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد خدا هیچ انگشت یکسان نگرد

گفتند که دعوی صحیح نشا و صدق محبت و رسخ رعیتش چگونه دریافت توان کرد آن مرد
 ساده لوح گفت بنویسم که در خاطر ارباب تجربه صورت صدق یقین استقرار گیرد و آخریاران
 بهمنشین او برین قرار دادند که تو محقق از اینجا بجای دیگر بنشین ما بر درت می ویم و این محله را
 از روی صحت تجربه می نمایم پس بعضی سخن آرایان حلیه پرد از بدوش رفتند و دستک
 زدند زنی طناز حیا پرد از پس رسید رسید از کجا آمدید و چه کار دارید گفتند خبری دراز حال
 دوستان شنیده ایم از جرأت تقریرش متذرایم زن غافل ازین فن گفت اگر اشارت
 حدیثش بر زبان رانده آید صراحتش فخر و گفتند ما همه یکدگر همراه شوهر شما بنسل میاقوه زن
 شده بودیم که یک ناگاه بگروانی در افتادیم و هر یکی بعد از محنت و مشقت از تنج حفره
 بدر زدیم لاکن باکسین خانه چند غوطه خورده در نه آب نشست هر چند که دست و پا زدیم
 و تود از حد کشیدیم مگر اثر نگردید و نشانی از ان بظهور نرسید اگر چه دل با اظهارش
 جرأت نمیکرد و بیج و ماب حسرتی خور و لیکن نظر اصرار تو بقول شخصه اگر گویی مشکل
 و اگر نگوئی مشکل ما برای شفیق غریق بر زبان رانندیم اکنون مستقل باش که هیچ فرد بشر را
 غیر از صبر چاره نمودنش که ناگاه این واقعه جانگاه شنید یکبار بر خود از زید و باز

همین قدر پرسید که خدا خواسته ما برای غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین لغو شایان
دوستان نیست پس طاران خانه خرابه تشنه جان گدازد و زخم من بن عفیفه زده بخانه
خود باستان کنند زن جانبا ز عاشق خوی معشوق روی ردای شوهر بلایای قامت
خویش گرفته دراز شد و بیادش آه سرد می کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید
و مضمون شعر شاعری مطابق حال او افتاده

طبیعی گفت در مانی ندارد در مجوری	غلط می گفت خود را کشتم و در مان خود گردا
----------------------------------	--

مادر شوهرش چون دید که از دیر حس و حرکت در اندامش پدیدار نیست مضطربانه دیو
و دوش در آغوش بنشیند و آواز سخت در گوش می بیند و جوای نشیند و دیش
بر کشید تن مرده دید از غم گریان بدرید و بیقرار بر زمین افتاد نگاه شوهرش رختان رسیده
معامله محترمه خیز دیده در خاک پلیده بهوش از سرش بدر رفت یگانه و بیگانه بمعائن
این ساخته تازه هر یک بقدر اساکت و صامت چون نقش دیوار خاموش و بهوش حرف
نه حکایتی المختصر مردم حضار چهار و نلچار زار و نزار تبخیر و تکفینش پرداختند و حسب
سهمول هندوان جانسوز بسوز خفتند و بر کنار دریا هم آغوش امواج ساختند و بجای
خود با برگشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز گدازی مستولی گردید که لباس
حیات در برش تنگ آمد و تنفر و وحشت از خویش و بیگانگانش پیداشد و روزها نخوردی
و شبها نخفتی و اکثر در گریه و رقت در ساختن و مضمون این شعر با ترانه سوز و گداز
در فراق یار و لنواز در هر کوچه و برزن بخواندی بیت

در ددل من نهفتنی نیست	این در زمین که گفتنی نیست
-----------------------	---------------------------

تا آنکه روزی بعد از تادی ایام که بر کنار دریا بجای سوختن هندو مرده ها
از مدت دراز قیام می داشت و اکثر این شعر بر زبانش جاری میبود

لشاک صحرای عدم از خون بسبی بهتر است	اینقدر بر خویش تن میل زدی بسبیل چه ا
-------------------------------------	--------------------------------------

العرض وقتی در بازار بزرگ کان حلوا فروشی وارد شدم دم حله گردش نشسته و دل
بر نکات شیرین و دلچسب و بر لبند و او اندک حلوا از کان حلوا فروش تنقل و نوش
می ساخت و بکلیات نکلیج پرداخت و در آن ضمن شخصی پرسید که ای پیر طریقتی ترین
اقامت در یاب و بیداری شهرهای دراز و کیفیت از دنیا رگهای خیالی غریب و ناشای
عجیب بچشم خود دیده فقیر تر شدم نبود و گفت البته ساخته و لطیفه عجیبیه منظم در آمده که غالب
بنظر منقسه در نیامده باشد که نیم شب یک شعله جواله بدوره و بلندی صدگز و طول زیاده
از آن از قعر دریای خیز و پراوج آسمان متصاعد میگردد و صدای گریه بسوز و گداز از آن
می آید که ای زوج بگزیده و ای شوهر پسندیده ام چند آنکه تفحص حال تو درین عالم عدم
میکنم اما از وجود تو نشانی و از بود تو بوی و آثار سی نیایم تمام شب بلا فاصله بین عالمه
می نیم و بدائرة حیرت می نشینم شوهرش که این محی شنید غرق عرق تحیر گردید و آهی سوز و
از سینه بسوزان بر کشید و بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من
در آری بابر منت گران برگردن من گذاری و رویش بجای خود آمد زوج جان گدا
بسوای محشوق و لنواز پوشاک لطیف منظر آموذ در برابر است کرده بایاران دیگر
در عقب حقیق مضطرب و دلگیر قطره زن شده

کشید جل المتین عشق از زور	وجود عاشقان را زنده در گور
فرستد که بجهوبه موکل	کندی حنرب تیغ از جان بسمل
ز دست جو را و شوریدگان را	بسی مشکل ربانی جسم و جان را
گرفتارش نشد از بندش آزاد	نه از مقتول او برخاست فریاد

پایه از شب گذشته بمقدور رویش رسیدند و منتظر آنار قیامت گشتند ساعتی
نگذشت که عبادت معموده شعله برقی از بس و روشو میگرد ز نهایت قلق و اضطراب
پراوج آسمان بخت دو و آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت آگیز بالا گرفته

کشید شعله جاذب بکارخانه حسن بچشم عشق ضیاء و ادکل حق یقین	فروخت عشق و شمع مضی بیک فانیوس تجلیات جماعی بعبه شد فانیوس
صدای ناله تلشتین شعله در وریا و کنارش غلغله برایت که آه از جوهر چرخ سنگ و مردم حیله تراشان بی پا و سر و فتنه آرایان مد گم ای زوج محبوب من در اندوه و ملال فرات باغهای شیا طین مفت جان دادم و ترانا امشب نیا فتم شوهرش عجان از ان مقام برکت و بر کنار و دید و بجزو بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد بهر چه خواهی بنده حاضر م علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده دفعت روح خود را در پرند شعله خویش پیچیده سر بهواز دوراه منترل عدم طی کرده	
دل طائر عشق ست و تجر و سفر است	بر هم زدن هر دو جهان بال در پاوست
الغرض از همان روز آن شکل شعله پرداز غائب شده باز بنظر نه آمده	
هر روز جهان نقش در گون آرد	که جامه کنت طاق که خون آرد در جرم از فلک که از یک خم نیل هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد
یارانش بجانیه این حال گریان و دل پر یان چون سودا زوگان را ریش و راحت بخانه باس خویش کردند	
خبر واد عشق بازی کم زبند و زن باش	که برای مرده سوز زنده جان خویش را
خاتمه کتاب طراز دانش	
بر خانه آبادان چهار موی عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب گل ناپاکد ارست انجام کار بنیادش تصادم سیل فنا اندام می پذیرد و از بار بسیار ترین حیوانی آخریه با و تنه اجل ناگهانی از هم میریزد پس زمین خرابه ناپاکد اردو در میان اجباب یادگاری شائسته گذاشتن از جمله نتایج زندگانی است بنابر حکیم رشاد در پناه	

صدق وصفها و جو چندین فتور استعداد و تصور دانش مخصوص نقدان محبت
 خاطر و دهل جو اس باطن چند بطور بطر زیادگار چو صفه روزگار زنگاشت زلف نگار
 نکشید در بادی انظر تصور خواهند نمود که استهجان رجال و استخوان نسوان از اسلوب
 این کتابت نمایان است و حال آنکه عالم اناتش معرا از پیرایه و فاند فی الحقیقه قول صحیح
 تجربه را جمع نتوان کرد الا را قلم بران نظر نکرده بخمال اینک مع نه هر زن زن است نه هر مرد
 باشاره یاران و لنواز حکم الما و معذرت و تقریر از باب سیاحت بلا تکلف بهتالاب
 تحریر آوردم گوید روایات و اسامی مردان و زنان تفاوتی راه یافته باشد سخن
 طرازان شایقین که گوی بلاغت در میدان فصاحت را بوده اند از قدر شناسایی باب
 و دل و وسعت معاصر فحمت خاطرشان جوهر سخن را آب و تاب بخود داده و درین روزگار
 که نفوس و عقول باشعرو زرد رجا مضائق مستغرق و منتهک میباشد و جوهر شناس
 فرنگها مفقود است و افسردگیها مردم موجود پس از طبع ژوئیده مابجه حرف پاره با پیچید
 و دل کبیده چه لطف انیز و بقول میرزا صاحب

صدف چرا کند سینه چاک ای صاحب	درین زمانه که گوهر شناس کیاب است
------------------------------	----------------------------------

انجاصل در جلدوی این محنت التجا از نظار گیان پاک نظر آفت که هرگاه از نگاشت
 این حدیقه تازه بهار محظوظ خاطر شوند اگر از گل و برگش بوی خطا و رنگ سهو بشام
 و نظرشان در آید به خامکاری مصنف زگسه زده از روش انصاف و رنگ زنده از
 روی خلوص و خاب و دلخ دعا و خیر روح مصنف را منصرف و شگفته فرماید که
 ان الله لا یضیع اجر المحسنین

فائده

مسوده اول که از قلم ژوئیده رقم چکید قاضی علاءالدین کبکی و لاله نصیر چند سلیم پوری

اقل بر داشت بعد از آنکه دار و قنوج ششم را بجا آورد وقت که سان ما بر آید و قنوج بیض حکایات
صحیح و غیر صحیح مندرج این کتاب کردم و با نظر تالی در دست و صاف بکتابت در آوردم و بنظر
دوستان قدر شناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق را از اعتماد ساقط و
مطروح داشته این نسخه را که بصورت پیوسته منظر و نظر و قبول خاطر دارند و الله اعلم بالصواب
قطعه تاریخ طبع سابق طبع را و سخن را بر چند خیال فشی کند و چند سیاهی
مخلص نهال خلعت را بر جبهه لال بها در گلشن لکشمی

خاقان رادبری هست این کتاب را جواب	هر سخن از وی خوش آید ساد دانش است
سال طبعش را نهال را ز گرداری خیال	گویند اهل دل طبع طراز دانش است

اینضا قطعه تاریخ از فکلی و فیم سید سراج الحسن سراج

در وفاداری نشوون هست این نادر کتاب	اشمال افسانهها چون عروس و لنواز
سال طبعش چون سراج از بافت غیبی بخور هست	این نادر آمد طراز دانش العطر است

خاتمه الطبع از ظروف کار پردازان طبع	
-------------------------------------	--

شکر و سپاس فراوان بدرگاه سامان بخش سخن سرمایه ده معنی نو کمین - و در رویه پایان
بر جناب رسولش خاتم الرسالت که گل سرسبده هدایت است و گلرسته بوستان نبوت و پیر آل
و عزت وی صلی الله علیه و آله و سلم این همه نور و نیتان فصاحت کوش و افسانه نبوشان بجا
آغوش زبان خورشید و در وسط سار و روشن و هویدا باد - که کتاب نایاب نگار نامه وفا
آئین که رشک نگار خانه چین است و در و کش کار خانه فروردین مضمین حکایات و نشین
و افسانههای مفرح خاطر حزمین و در وفاداری و نازان نیک کردار و فاشا صداقتش
بر غم حکایات بهار دانش که غنی بر حکایات بیوفائی و کیادی و حلیه گری و نازان ناخوار
عالم در کتاب بود و جوش اله نامش طراز دانش است گوئی بهارین گلشنی است که بشگفتی و تفسیر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یوہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

